

زمین
ارباب
دهقان



سید محمدعلی جمال‌زاده

سید محمدعلی جمال‌زاده

زمین و ارباب و دهقان



سازمان کتابهای جیبی

خیابان گوته، شمارهٔ ۴۶ ، تهران

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید
تهران، ۱۳۴۱

مقدمهٔ جناب آقای سیدحسن تقی‌زاده

رساله‌ای مشتمل بر چهار مقاله که بقلم نویسندهٔ نامدار ایران آقای جمال‌زاده اینك انتشار می‌یابد متضمّن بهترین حکمت سیاسی و ندای عدالت اجتماعی و دعوت به صلاح امّت است و تبلیغی است برای موضوعی که امروزه لازمترین اصلاح در مملکت ایران است. نسخ و الغاء اصول رعیّت و اربابی که بشکل معمول قرون وسطی در این مملکت

بدبختانه جاری مانده و بحق
بایستی سالیان زیاد پیش از این
مانند خرید و فروش بندگان و
بردگان بر افتاده باشد کاری است
فوری و فوتی و در حقیقت قضای
واجب است. در این کار عقب
ماندگی ایران واقعاً بی‌تناسب
است و حتّی با نقائص دیگر ما
قابل قیاس نیست. در روسیّه
قریب صد سال قبل رعایا آزاد
گردیده و از حال مملوکیّت خارج
شدند و اصول «سِرف» منسوخ
و الغاء شد (اصطلاح سِرف بر
آن طبقه از رعایا اطلاق میشد
که خود رعیّت هم در حکم ملك
ارباب بود). در امریکای شمالی
نیز در همان عصر (۱۸۶۱ ـ

۱۸۶۵ مسیحی) غلامان و کنیزان
که عدّهٔ عظیمی از آنها در املاك
زراعتی مالکین آنها بکار انداخته
میشدآزاد شدند ولی در ایران با
وجود تأسیس مدرسهٔ دارالفنون
در صد و ده سال قبل و رواج
تلگراف از نود سال پیش و رونق
برق و چراغ برقی از نیم قرن
باین طرف و شیوع آثار تمدّن
مادّی مغرب زمین از چاپخانه و
اتوموبیل و غیره و حتّی انتشار
ظواهر عادات و آداب غربی هنوز
حالت رعایا و برزگران از مرحلهٔ
عهدآغا محمّد خان قاجار بلکه
حتّی از زمان ایلخانان مغول بالاتر
نرفته و بهبود نیافته است و در
بدترین و پست‌ترین وضع مانده

است و این حالت نه تنها موجب
پستی بیش از دو ثلث نفوس
ملّت و محرومیّت آنها از زندگی
انسانی و رفاه و ماندن در حال
حیوانات باربر است بلکه هم
باعث وجود ظلمی فاحش از
بدترین انواع ظلم در جامعهٔ ما
بوده و هم سبب انحطاط محصول
و ثروت است.

اینجانب از آغاز حیات سیاسی
خودم یعنی از بیش از شصت
سال قبل با تمام روح و شور وجود
خودم به نهایت شدّت و اشتغال
طرفدار آزادی رعایا و مالکیّت
زارعین نسبت بزمین زراعتی
خود بوده‌ام و آنچه توانسته‌ام در
این کار جهاد کرده‌ام و در این

امر هم من و هم سایر آزادی ـ
خواهان شمال ایران تا حدّی تحت
تأثیر انقلاب اوّلی روسیّه در
سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ بودیم.
پنجاه و چهار سال قبل در اوّلین
مجلس شورای ملّی من در این
موضوع بمجاهدت برخاستم و
در موقعی در مقابل وکیل ملّاك
گیلانی که از «تمرّد» رعایا و
سرکشی نسبت بارباب شکایت
کرد گفتم بلی صحیح است که
پیش از این وقتیکه ارباب‌ها سر
رعایای مظلوم را مثل گوسفند
می‌بریدند آنها حقّ عدم تمکین
نداشتند و بایستی ساکت و آرام
ایستاده باشند و جریان کارها
بروفق مرام بود و حالا وقتیکه

میخواهند سر رعیّت را ببرند
آنها سر خود را قدری عقب
میکشند و «سرکشی» موردشکایت
عبارت از همین است که تمرّد
نامیده میشود. والدقابل ستایش
جمال‌زاده یعنی مرحوم آقاسید
جمال‌الدین شهیدهم در آن زمان
برخلاف ظلم زیردستان جهاد
میکرد وکلام دلنشین او بود که
مردم عامّه و رعایا را بمقاومت‌در
مقابل ستمگران بر میانگیخت.
یادم می‌آیدکه روزی در بالای
منبر حکایت شکار رفتن سلطان
زمان را در زمستان بیان میکرد
که با خدم و حشم و درباریان
خود به جاجرود رفته بود و شب
وقتیکه زیر چادرها غنوده بودند

و سایهٔ خداهم در سراپردهٔ بزرگ خود بساط عیش داشتند طوفان سختی برخاست و باد سرد تندی چادر را نزدیك بود از زمین بر کند و عیش و نشاط بزرگان را برهم میزد و میخ طویله های چادر هم عاجز از نگاهداری سراپرده بود و کنده میشد حکم شد عدّه‌ای سرباز رشید و قوی بنیه را صدا کرده مأمور نگاهداری میخ‌های چادر بقوّت بازو و تن کردند. این افراد سرباز درآن سرمای جانکاه در بیرون روی میخ‌ها نشستند و آقایان توی چادر بخوشی وقت گذرانده و خوابیدند. صبح پس از روشنائی فرّاش باشی وارد سراپرده شده و پس از تعظیم

عرض کرد قربان این سربازها دیشب تصدّق شده‌اند. آنوقت مرحوم سیّد جمال‌الدّین به‌صدای بلند تألّم‌انگیز فریاد میکرد که مسلمانان ببینید از آدم هم میخ طویلهٔ چادر میشود قرار داد. آن سربازها البتّه از رعایای دهات آقایان عالی مقام بوده‌اند.

در همان زمان آن بزرگترین منادی عدل و انصاف در روسیّه و بلکه بزرگترین انسان دوران اخیر یعنی تولستوی ندای و لوله‌انگیز خداپسندانهٔ خود را بلند کرد و صد ملیون نفوس آن مملکت را در راه عدالت اجتماعی و بزرگترین عدالت و دفع بزرگترین ظلم‌های جامعهٔ بشری

به هیجان می‌آورد و اثر قلم آن انسان بزرگ بزودی در آن‌مملکت و بلکه در همهٔ دنیا ظاهر شد. امیدوارم نوشته‌های جمال‌زاده هم در دائرهٔ کوچك فارسی زبانان مؤثر شده در مملکت ایران هم انقلاب مبارکی بی‌غوغا و خون بظهور بیاید و نفوس رنجبر و برزگر این ملّت هم روی رفاه دیده مالك زمین زراعتی خود بشوند. بدبختانه در این امر ما زیاد عقب مانده‌ایم و بی‌تناسب جامد بوده‌ایم. حزب دموکرات که من هم عضو آن بودم در ۵۲ سال قبل جزو مرامنامهٔ خود داده شدن زمین را به دهاقین درج کرده و مجاهدتی در آن باب کرد

ولی ملوک‌الطوایف این مملکت آن تشکیلات را که یگانه حزب سیاسی حقیقی و ملّی (بمعنی مغربی) و آزادی خواه تاریخ این مملکت بود در هم شکستند و قدرتهای خارجی هم در برانداختن آن نهضت با عناصر ارتجاعی داخلی همدستی کردند. امید است عاقبت در دنبالهٔ مقدّمات مبارکی که در این چند سال اخیر پیدا شده نور جدیدی برای مدافعهٔ حقوق طبقات محروم و مظلوم این قوم از افق ساطع شده و در سعادت بروی رعایای ایران گشوده گردد.

ضمناً نکته‌ای بخاطرم رسید که شاید توجّهی تاحال بآن نشده

وآن اینست که من همیشه فکر
میکردم که خود این عمل مالکیت
برزمینی که دیگران آنرا زراعت
میکنند و برحسب ظاهر غیر
طبیعی بنظر می‌آید از کجا آمده
و روز اوّل از چه ناشی شده و
چگونه پیش‌آمده است در
صورتیکه با حکم عقل و شرع
منافی است که گفته‌اند «الزَّرعُ
لِلزّارِعِ وَلَوکانَ غاصِباً» و عقلاً
نیز کسیکه در زمین خدا زراعت
میکند و آب از رودخانه یا باران
آنرا سیراب می‌کند و باگاو و
اسبی که خود پرورانده شخم و
شیار میکند چه میشود که محصول
رنج سالیانهٔ او در زیر آفتاب
سوزان و سرما وگرما بیک شخص

دیگری که هیچ کاری نکرده و
گاهی در نقطهٔ دوری نشسته تعلق
میگیرد جواب این سؤال خود را
اتفاقاً در تورات یافتم آنجا که
در باب ۴۷ از سفر پیدایش
(معروف به سفر تکوین) گوید
(بنقل از عهد عتیق ترجمهٔ
فارسی):

«و در تمامی زمین نان نبود»
«زیرا قحط زیاده سخت بود و»
«ارض مصر و ارض کنعان»
«بسبب قحط بی‌نوا گردید.»
«و یوسف تمام نقره‌ای را که»
«در زمین مصر و زمین کنعان»
«یافته شد بعوض غلّه‌ای که»
«ایشان خریدند بگرفت ویوسف»
«نقره را بخانهٔ فرعون در آورد»

«و چون نقره از ارض مصر و»
«ارض کنعان تمام شد همهٔ»
«مصریان نزد یوسف آمده»
«گفتند ما را نان بده چرا در»
«حضورت بمیریم زیرا که نقره»
«تمام شده یوسف گفت مواشی»
«خود را بیاورید و بعوض مواشی»
«شما غلّه بشما میدهم اگر»
«نقره تمام شده است» پس»
«مواشی خود را نزد یوسف»
«آوردند و یوسف بعوض اسبان»
«و گله های گوسفندان و رمه های»
«گاوان و الاغان نان بدیشان»
«داد و درآنسال بعوض همهٔ»
«مواشی ایشان را بنان»
«پرورانیده و چون آنسال سپری»
«شد در سال دوّم بحضور وی»

«آمده گفتندش از آقای خود»
«مخفی نمیداریم که نقرهٔ ما»
«تمام شده است و مواشی و»
«بهایم از آن آقای ما گردیده و»
«جز بدنها و زمین ما بحضور»
«آقای ما چیزی باقی نیست.»
«چرا ما و زمین ما نیز در نظر تو»
«هلاك شویم پس ما را و زمین»
«ما را بنان بخر و ما و زمین ما»
«مملوك فرعون بشویم و بذر بده»
«تا زیست کنیم و نمیریم و»
«زمین بایر نماند. پس یوسف»
«تمامی زمین مصر را برای»
«فرعون بخرید زیرا که مصریان»
«هر کس مزرعهٔ خود رافروختند»
«چونکه قحط بر ایشان سخت»
«بود و زمین از آن فرعون شد.»

«و خلق را از این حدّ تا بآن حدّ»
«مصر بشهرها منتقل ساخته»
«فقط زمین کَهَنَه را نخرید زیرا»
«کَهَنَه را حصّه‌ای از جانب»
«فرعون معیّن شده بود»
«و از حصّه‌ای که فرعون بدیشان»
«داده بود می‌خوردند از این»
«سبب زمین خود را نفروختند»
«و یوسف بقوم گفت اینك»
«امروز شما را و زمین شما را»
«برای فرعون خریدم همانا»
«برای شما بذر است تا زمین را»
«بکارید» و چون حاصل برسد»
«یك خمس به فرعون دهید و»
«چهار حصّه از آن شما باشد»
«برای زراعت زمین و برای»
«خوراك شما و اهل خانه‌های»

«شما و طعام بجهة اطفال شما»
«گفتند تو ما را احیا ساختی در»
«نظر آقای خود التفات بیابیم»
«تا غلام فرعون باشیم» پس»
«یوسف این قانون را بر زمین»
«مصر تا امروز قرار داد که خمس»
«از آن فرعون باشد غیر از زمین»
«کَهَنَه فقط که از آن فرعون»
«نشد....»

از این قصّهٔ تورات معلوم میشود که نخست زمین مال رعایا و دهقانان و برزگران بوده و در تحت تضییق و ضرورت و جبر و گرسنگی از دست آنها گرفته شده و خود آنها مزدور فرعون و فرعون‌منشان شده غلام ارباب گشته‌اند و جای عبرت است که

امروز در بعضی نواحی ایران بیش از خمس محصول بمالك میرسد و با رعیّت حتّی معاملهٔ فرعون هم نمیشود.

طهران اوّل آذر ماه ۱۳۳۹

سیدحسن تقی‌زاده

در خاتمه بی‌مناسبت نیست که بعضی ازکلمات عالی تعلیمات بزرگان در باب خود داری از طمع و رعایت زیردستان و محرومین از رفاه که خود آقای جمال‌زاده از مآخذ مختلفه اقتطاف و جمع آوری و در کتاب پر فوائد خود «کشکول‌جمالی» ثبت نموده است ذیلاً درج‌شود:

بنقل از «کشکول‌جمالی»

جلد اوّل صفحهٔ ۱۲۶

«آنچه دارید بفروشید و بصدقه بدهید»

انجیل لوقا فصل ۱۲ آیهٔ ۳۳.

× × ×

«آنچه داری بفروش وبفقرا بده که در آسمان گنجی خواهی یافت»

انجیل مرقس فصل ۱۰ آیهٔ ۲۱.

× × ×

«... و فیضی عظیم برهمگی ایشان بود زیرا هیچکس از آن گروه محتاج نبود زیرا هرکه صاحب زمین یا خانه بود آنها را فروختند و قیمت مبیعات را آورده بقدمهای رسولان می‌نهادند و بهر یك بقدر احتیاجش تقسیم

مینمودند»

اعمال رسولان باب ۵ آیات ۳۳ – ۳۵.

× × ×

«همهٔ ایمان داران با هم میزیستند و در همه چیز شریك بودند و املاك و اموال خود را فروخته آنها را بهر کس بقدر احتیاجش تقسیم میکردند»

اعمال رسولان باب دوم آیات ۴۴ – ۴۵

× × ×

«و جملهٔ مؤمنین را یك دل و یك جان بود بحدی که هیچکس چیزی از اموال خود را از آن خود نمیدانست بلکه همه چیز را مشترك میداشتند»

اعمال رسولان باب ۵ آیات ۳۳ ببعد.

×××

«پس مردم ازو سؤال نموده گفتند چه کنیم او در جواب ایشان گفت هر که دو جامه دارد بآنکه ندارد بدهد و هر که خوراك دارد نیز چنین کند»

انجیل لوقا فصل ۳ آیات ۱۰ و ۱۱

×××

«چه دشوار است که دولتمندان داخل ملکوت خدا شوند زیرا گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از دخول دولتمندی در ملکوت خدا»

لوقا فصل ۱۸ آیات ۲۴ — ۲۵

× × ×

سخنانی از پیشوایان طراز اوّل مسیحیّت و آباء کنیسه و حتّی مقدّسین بنام

«تو باید در هر چه داری با همنوعان خود شریک باشی و از مال و تملّک سخن نرانی»

بارنابس از حواریون قرن دوّم میلادی

× × ×

«ما برای تمام افراد نوع بشر بیک مملکت بیشتر معتقد نیستیم وآن عبارت از دنیا ... ما در هر چیزی شریک‌المال هستیم بجز زنانمان»

ترتولیان از علمای مشهور

× × ×

«طبیعت همه چیز را بعموم خلق به تساوی داده است. خداوند آنچه را آفریده برای این است که بین مردم به تساوی قسمت بشود و کرهٔ زمین تعلّق بهمهٔ مردم دارد. خداوند خواسته که این زمین مال مشترك همهٔ نوع بشر و محصولات آن تعلّق بهمه داشته باشد»

لامبوروزیوس متوفی در سنهٔ ۳۹۷.

× × ×

«ای برادران از تملّك شخصی خودداری نمائیم... هر کس مال زیادی داشته باشد مال دیگران را

تصاحب نموده است»

اوگوستونیوس (سن اوگوستن)

متوفی در ۴۳۰ میلادی

× × ×

به حضرت امیرالمؤمنین هم نسبت میدهند: «المال مال اللّه و انتم عباداللّه یقسم بینکم بالسویه»

× × ×

در اسلام هم حدّ نصاب توانگری عبارت است از غذای یك وعده با یك سبو آب و یك ازاری که سترعورت نماید و هر کس این دارد او راکافی است و حقّ گله از درگاه پروردگار ندارد و بیش ازین سه فقره هر چه مالك باشد در روز قیامت باید

حساب پس بدهد. و هم در خبر است که اگر کسی خانه و منزلی داشته باشد که محل حاجتش نباشد و خالی بماند در روز قیامت همان خانه و منزل با او محاکمه نموده او را محکوم خواهند ساخت که چرا سلب فایدهٔ وجود ما را از ما کردی و چرا ما را نفروختی و یا نبخشیدی تا کسی که بی منزل مانده بود در ما سکنی گیرد و نفعی بر دارد و ما را خوار و سهل گذاشتی و این اهانت را بما وارد ساختی»

(بنقل از تفسیر قرآن ملاّ عباسعلی کیوان. جلد ۴ صفحات ۴۲ و ۴۳.)

× × ×

بنقل از «کشکول» جلد دوم
صفحهٔ ۱۸۲
غزالی در «کیمیای سعادت»
درباب اذخار :
«اذخار تا چهل روز جایز است
و توکل را باطل نکند و اگر
شخص معیل باشد تا یك سال ولی
سهل تستری میگوید اذخار توکل
را باطل کند هر قدر باشد»
و باز در همان کتاب فرماید :
«جامه تابستانی در زمستان
نباید نگاهداشت و برعکس که
آن از ضعف توکّل بود وحضرت
رسول نهی کرده است» .
× × ×

مقالهٔ اوّل

«هر که را خوابگه آخر به دو مشتی خاك است»
«گو چه حاجت که بر افلاك کشی ایوان را»
حافظ

احتکار من و سلوی

(داوری تولستوی در بارهٔ مالکیت)

در این اوقات در بارهٔ تحدید مالکیت که انشاءالله از قوه به فعل خواهد رسید و بهترین میوهٔ مشروطیت ما خواهد گردید چیزهای بسیار می‌گویند و می‌نویسند و کسانی هم که با این اقدام بسیار مهم کاملا موافق نیستند سبب را فقر و تهی دستی و نادانی و عدم تجربهٔ رعایا می‌دانند و معتقدند که رعیت ایرانی از عهدهٔ ادارهٔ زمینی که بایستی به او داد (یا فروخت) بر نخواهد آمد غافل از این که وظیفهٔ دولت و ملت است که با تمام وسایل کار اداره کردن را به‌او بیاموزند و اسباب کار او را از هر جهت فراهم سازند تا او نیز مانند رعایای تمام مملکتهای متمدن بتواند

از حق و حقوق خود برخوردار باشد و وظیفه خود را چنان که شاید و باید انجام دهد و بر محصول کشور بیفزاید و مملکت را ثروتمندسازد و عامل اساسی رفاه و سعادت ملك و ملت گردد و خود او نیز پس از هزاران سال اوّلین بار مزهٔ عافیت را چشیده احساس نماید که او هم آدم است.

تولستوی از مشاهیر نویسندگان جهان که خود مالك بزرگ بوده و در بارهٔ مسألهٔ مالکیت که در مملکت او روسیه نیز تا قبل از انقلاب مهمترین مسائل اجتماعی و اقتصادی بود تحقیقات فراوان نموده در ضمن کتابها و رسالات و مقالاتش به صد زبان در آن باب سخن رانده است و چنانکه لابد می‌دانید بدون آنکه منتظر قانون و تصمیم رسمی دولتی یا ملی باشد اراضی خود را حتی علی‌رغم زن و بچه‌هایش بین رعایا تقسیم کرد. یکی از بهترین داستانهائی که از قلم انصاف پرور او تراوش نموده دارای این عنوان است «یك نفر آدم چقدر خاك لازم دارد» و در حقیقت تفسیر و تعبیری است از گفتار لسان‌الغیب خودمان آنجائی که قرنها پیش از تولستوی فرموده است:

«هر که را خوابگه آخر به دو مشتی خاك است»
«گو چه حاجت که بر افلاك کشی ایوان را»

این داستان در میان مردم روسیه که در زمان تولستوی هشتاد الی هشتاد و پنج در صد آن دهقان و رعیت بودند (مانند ایران امروز خودمان) بقدری مورد توجه واقع گردید که یك نفر از مریدان خالص و مخلص او به منظور ستایش از آن داستان معبدی ساخت و متن روسی آن را در محراب بلندی که در وسط آن معبد ساخته بود قرار داد و ترجمه‌هائی را

نیز که از آن به زبان‌های مختلف به عمل آمده بود همه را جمع‌آوری نموده در اطراف آن معبد نهاد و در واقع آن محل را عبادتگاه خود و هوا داران بسیار دیگر تولستوی و افکار و عقاید او قرار داد (۱).

تولستوی در باب مالکیت (باصطلاح هندیها «زمین‌داری») مقالهٔ معروفی دارد به عنوان «جنایت بزرگ» که اکنون پاره‌ای از مطالب آن را در اینجا به اطلاع خوانندگان می‌رساند و امید است که یك نفر ازجوانان خیرخواه و روسی‌دان ما آن را بزبان فارسی ترجمه نمودهمنتشر سازد (۲).

در ضمن این داستان تولستوی غیبگوئی عجیبی نیز نموده که واقعاً شگفت‌آمیز است و شرح آن مجملاً از این قرار است که می‌گوید «روزی در جادهٔ بزرگ با یك دهقان پیر وکوری که گدائی می‌کرد وارد صحبت شدم. از طرز مکالمه و لهجهٔ من استنباط کرد که من بدون آنکه خان و یا ارباب باشم آدم کتابخوان و روزنامه خوانی هستم و لهذا ایستاد و خیلی جدی پرسید «بگو ببینم، آیا خبر مبری هست؟». پرسیدم در چه خصوص.

گفت: «خوب معلوم است دیگر. در خصوص زمین. زمینهای اربابی.»

گفتم: «والله تازگی خبری نشنیده‌ام.»

دهقان کور بنای جنباندن سر را نهاد و دیگر حرفی نزد.

---

۱ ـ ترجمهٔ فارسی این داستان در آخر همین کتاب آمده است.

۲ ـ ترجمهٔ فرانسوی آنرا حاضرم با کمال افتخار برای هر کس که داوطلب ترجمهٔ آن باشد بفرستم.

چندی پس از آن با یك نفر از همشاگردهای قدیمی خودم اتفاق ملاقات افتاد. دهقان ثروتمندی شده بود و آدمی بود با فهم و با سواد و در کارها منظم و مرتب. در ضمن صحبت گفتم «راجع به زمین چه خبرها شنیده‌ای».

گفت «صدای مردم کم کم بلند شده است».

پرسیدم: «خودت چه فکر میکنی».

گفت: «بدون شك و شبهه، قسمت خواهد شد و مال رعیت میشود.»

خوانندگان این سطور خوب می‌دانند که این پیشگوئی سالها پس از آنکه تولستوی این مقاله را نوشت بدست انقلاب بزرگ روسیه با خونریزی فراوان از قوه به فعل آمد و ما باید از خداوند منّان مسئلت نمائیم که در مملکت ما بدون آنکه خانه‌ای ویران گردد و یا خونی به خاك بریزد نیز هر چه زودتر جامهٔ عمل بپوشد.

اینك می‌رسیم به اصل مقالهٔ «جنایت بزرگ». باید دانست که قسمت اعظم این مقاله از زبان یك نفر از اقتصادیون بزرگ امریکائی است موسوم به هنری جارج که شصت و دو سال پیش وفات نموده و کتاب او «ترقی و فقر» (۱) که به بسیاری از زبانهای اروپائی بترجمه رسیده است نهایت شهرت را دارد و امید است بهمت یك نفر از جوانان انگلیسی‌دان ما بفارسی نیز بترجمه برسد. هنری جارج را «پدر اصلاحات ارضی» خوانده‌اند و می‌توان گفت که قسمت اعظم جنبش و

۱ـ Henry George: Progress and Poverty

نهضتی که در امریکا و اروپا و سایر نقاط دنیا در زمینهٔ اصلاح و توزیع اراضی به عمل آمده مدیون عقاید و افکار او می‌باشد.

تولستوی از طرفداران جدی و هواخواهان و مریدان خالص جارج است و در همین مقالهٔ «جنایت بزرگ» در بارهٔ او می‌گوید: «این مردبزرگ که در اواخر قرن اخیر ظهور کرد و نامش هنری جارج است نیروی عظیم روحی و معنوی خود را در راه نشان دادن ظلم و شقاوتی که از ناحیهٔ تمالك ارضی بر می‌خیزد مصروف داشت و علاج این درد را پیدا کرد و درمان این مرضی را که امروز اغلب ممالك دچار آن هستند نشان داد. با کتابها و مقالات و خطابه‌های خود در این راه قدم برداشت و با چنان قدرت و روشن بینی خارق‌العاده‌ای عمل کرد که محال است کسی که اسیر اغراض و موهومات نباشد کتابهای او را بخواند و تصدیق ننماید که حق با اوست و مادامی که اصلاحات ارضی به عمل نیامده و رفع این ظلم فاحش نشده باشد هیچ اصلاحی مفید فایده‌ای نخواهد گردید و ترتیب اثری نخواهد داشت.»

سپس تولستوی می‌گوید حالا بیائیم ببینیم با این مرد بزرگواری که هرآنچه پیشنهاد کرده عین عدالت و انصاف و خردمندی است و در عین حال کاملاً عملی هم هست چه رفتاری شد و در جواب این سؤال می‌گوید: «هر چند موقعی که کتابهای هنری جارج در انگلستان ببازار آمد در محیط آنگلوساکسونها رواج زیادی یافت و طرفدارانی پیدا کرد ولی طولی نکشید که در سرتاسر انگلستان (و حتی در ایرلند که وضع مالکیت ارضی با اصول قساوت‌آمیز فاحشی مقرون است) اکثریت طبقهٔ

مردم مدرسه دیده و متنفذ بنای مخالفت با او راگذاشتند و حتی شخصیتهای سیاسی نامداری هم که دارای عقاید تند و «رادیکال» بودند و در ابتدا روی موافقت با افکار و عقاید جارج نشان داده بودند مانند پارنل و غیره ازو فاصله گرفتند و به دنبال افکار خود و سیاست بازی رفتند وکار بجائی کشید که رفته رفته تقریباً تمام طبقهٔ اعیان و اشراف و از آن جمله گلادستون و توین‌بلك معروف و حتی‌هربرت‌اسپنسر[1] ــ همان اسپنسری که درکتاب خود «استاتیك» ابتدا بالصراحه طرفدار این‌عقیده بودکه اساس تمالك ارضی بر ظلم و اجحاف است ولی بعداً تغییر عقیده داد و حتی مجلدات کتاب خود را جمع‌آوری کرد تاآنچه در این خصوص نوشته بود تغییر بدهد ــ بنای مخالفت را با او نهادند. موقعی که هنری جارج در دانشگاه مشهور اوکسفورد سخنرانی میکرد دانشجویان برسم تظاهر بر ضد او و مخالفت با عقاید او برخاستند و بنای بدگوئی و قیل و قال راگذاشتند. حزب مسیحیان اعلام نمود که عقاید وآراء این مرد جنایت‌آمیز و خطرناك و برخلاف اخلاق و اصول و قواعد حضرت مسیح است. . . عجب آنکه حتی سوسیالیست‌ها هم با او ضدیت می‌کردند و می‌گفتند باید هر مالکیت فردی و خصوصی را از میان برداشت نه آنکه مانند هنری جارج تنها طرفدار الغاء و اصلاح اساسی مالکیت ارضی

---

۱ ــ Herbert Spencer (متوفی در ۱۹۰۳ میلادی) فیلسوف معروف انگلیسی و مؤسس طریقهٔ «اولوسیونیسم» یعنی ترقی تدریجی.

بود (۱).

هنری‌جارج چه میگوید

حالا ببینیم هنری جارج چه می‌گفته است. در یکی از کتابهای خود موسوم به «کار» (۲) درباب فجایعی که از تملك ظالمانهٔ زمین به نوع بشر عاید میگردد شرح بسیار جالبی نوشته است که تولستوی در کتاب نامبردهٔ خود یعنی «جنایت بزرگ» قسمت عمدهٔ آن را ترجمه کرده است و ما نیز بنوبت خود در این جا پاره‌ای از مطالب آن را بفارسی ترجمه می‌کنیم (۳).

---

۱ ـ برای اطلاع بیشتری به احوال و عقاید و آراء هنری جارج مراجعه شود به دو کتاب ذیل (اولی به زبان انگلیسی و دومی به زبان آلمانی):

1 — Ir George: «The life of Henry George, New — York 1900 I. g. Weiss «Die Lehrevon Henry George (1891).
2 — The Work

۳ ـ باید دانست که در اثر تألیفات و خطابه‌های هنری جارج کتابهای بسیاری تاکنون در زمینهٔ اصلاحات به زبان‌های مختلف نوشته شده است و حتی چندین مجله بوجود آمده است که از آنجمله است «مجلهٔ اصلاح ارضی» (Bodenreform) در آلمان از سال ۱۸۸۹ به این طرف و هکذا «سالنامهٔ اصلاح ارضی» در همان مملکت از سال ۱۹۰۴ باینطرف. این مجله و سالنامه از طرف ادارهٔ انتشارات۱ . داماشکه (A. Damaschke) بطبع‌میرسد و کتابهای جارج تاکنون ده دوازده‌بار بترجمهٔ آلمانی بچاپ رسیده است و چنانکه لابد می‌دانید یك دسته از سوسیالیستها که طرفدار اصلاحات ارضی هستند موسومند به «سوسیالیست آگرر» یعنی سوسیالیستهای طرفدار اصلاحات ارضی.

هنری جارج میگوید «انسان چیست؟ انسان حیوانی است زمینی که بدون زمین نمیتواند زندگی کند. تمام آنچه محصول انسانی است محصول زمین است و هر کار با حاصلی را چون بدقت بنگریم کاری است که با زمین و خاك سر و کار دارد و چیزی است که از خاك بدست میآید برای رفع حوایج مادی و روحی انسانی. وانگهی جسم انسان نیز از خاك وتراب است و همچنان که از خاك زائیده‌ایم در خاك نیز مدفون می گردیم بطوری که اگر عناصر خاکی را از انسان بیرون آوریم معلوم نیست چه باقی خواهد ماند و روح بدون بدن چه حکمی پیدا خواهدکرد. از اینرو معلوم است که شخصی که مالك زمینی است که آدم دیگری بر روی آن زندگی میکند و یا از حاصل آن معیشت مینماید در حقیقت ارباب و صاحب آن آدم است و آن آدم در حقیقت غلام و بنده‌ای بیش نیست. شخصی که صاحب زمینی است که من باید در آن زندگی کنم حیات و ممات مرا در دست دارد و من در دست او چیز بی اختیاری بیش نیستم. ما امروز از الغای بندگی و بردگی صحبتها میداریم ولی حقیقت امر این است که تنها یکی از انواع غلامی و بندگی را ملغی ساخته‌ایم که از شدیدترین انواع آنست و عبارت است از بندگی جسم و بدن، ولی نوع دیگری از بندگی وجود داردکه حتی از بندگی جسم و بدن شرم‌انگیزتر و فاحش‌تر و خطرناکتر است و ما باید بهر ترتیبی هست آن را نیز ملغی سازیم و این بندگی عبارت است از بندگی بسیار زیرکانه‌ای که انسانرا واقعاً غلام و بنده میسازد در حالی که مدام باکلمهٔ آزادی انسان بینوا را می‌فریبد. . . آیا هرگز متوجه این نکتهٔ عجیب شده‌ایدکه در تمام

دنیای متمدن طبقهٔ تهیدست و فقیر همان طبقه‌ایست که کار می کند. اگر موجود عاقلی از آسمان بزمین بیاید و شما باو بیان نمائید که در کرهٔ ارض انسان چگونه زندگی میکند و این خانه‌ها و منازل و اغذیه و البسه و کلیهٔ مایحتاج زندگانی را چه کسانی ساخته‌اند، آن موجودی که از آسمان آمده فوراً خیال خواهد کرد که پس بالطبع همین اشخاص لابد در این خانه‌ها منزل دارند و این غذاها را میخورند و این لباسها را میپوشند و از این آلات و اسباب و محصولات ارضی بهره‌مند و برخور دارند. حالا دست او را بگیرید و او را در لندن و پاریس و نیویورك گردش بدهید. وی خواهد دید کسانی که کار میکنند در بدترین و حقیرترین خانه‌ها و منزلها سکنی دارند. . . آیا در نظر شما چنین وضعی شگفت آمیز نیست. ما اولاد آدم طبعاً از فقر و بی چیزی بدمان می آید و حق هم همین است و طبیعت ثروت و ذخایر خود را تنها در ازای کار میدهد و تا کار نباشد هیچ ثروتی بدست نمی آید و اگر به انصاف حکم کنیم و کار را به طبیعت امور واگذاریم ثروتمند باید کسی باشد که کار می کند و تولید ثروت می‌نماید و فقیر وگدا کسی که کار نمیکند ولی جریان امور بطوری از مجرای طبیعی خود بیرون افتاده است و کار بکلی برعکس شده و امروز هر کجا آدم فقیر و تهیدستی می‌بینیم کسی است که کاری دشوار دارد یعنی یا کارگر و یا دهقان است. . . و خلاصه آنکه اشخاصی که زمین را تصاحب کرده‌اند دارا و ثروتمندند ولی کسانی که در آن زمین کار میکنند و به کدیمین و عرق‌جبین از خاك ثروت بیرون می آورند فقیر و ندارند. اگر جنس و محصول فراوان است و به فروش

نمیرود آیا میدانید چه علت دارد. علتش این است که کارگر و برزگر که اکثریت ساکنین کرهٔ ارض را تشکیل می‌دهند وسیلهٔ خرید ندارند. می‌پرسید چرا ندارند. برای این‌که مزد و عایداتشان کافی نیست. وقتی که مزد روزانهٔ کارگر از یك منات تجاوز نمی‌کند چطور می‌خواهید که بتواند رفع حوایج خود را بکند و جنس و متاع کافی بخرد. خواهید پرسید چرا این اشخاص به چنین مزد قلیلی راضی هستند. برای این‌که اگر مزد بیشتری تقاضا کنند صاحب کار آنها را بیرون میکند و اشخاصی را اجیر و استخدام می‌کند که گرسنه مانده‌اند و بمزد هر قدر هم اندك باشد راضی خواهند شد. . . می‌پرسید وقتی آدم بی‌کار میماند و صاحب کاری او را استخدام نمیکند چرا خودش کار نمیکند. برای این‌که کار انسانی باید در روی خاك بعمل آید و این آدمهای بی‌کار ملك و خاکی ندارند که درآنجاکار و یا زراعت بکنند و از حاصل آن شکم خود و کسانشان را سیر کنند. . . آدمیان مدام بخالق زمین وآسمان متوسل می‌شوند و دعا میکنند که خدایا فقر و فاقه را از میان بردار، غافل از این که فقر و فاقه آفریدهٔ پروردگار نیست و چنین دعائی در حقیقت کفران بدرگاه احدیت است. فرضاً هم‌که خدا بخواهد مسؤل آنها را اجابت نماید آیا با وجود قوانین و قواعدی که خود آدمیان وضع کرده‌اند و جاری و ساری است چنین امری مقدور و میسر خواهدگردید. باید دانست که خداوند هیچیك از چیزهائی راکه ما ثروت می‌نامیم به ما نداده است بلکه تنها موادی را آفریده است که انسان بکمك آن و از پرتو آن باید مایحتاج خود را به دست آورد و حقاً که این خود نهایت عطا و بخشندگی

است و اگر صد برابر آنرا هم بما بدهد و ما نتوانیم از آن چنان‌که شاید و باید استفاده نمائیم فقر و فاقه از میان نخواهد رفت (۱). مثلاً فرض کنیم‌که دعای ما مستجاب بشود و خداوند بر قدرت آفتاب و ثروت خاك بیفزاید و نباتاتی بیافریند‌که حاصل بیشتری بدهند و احشام و اغنامی خلق‌ کند‌ که پشم بیشتری داشته باشند و بچه‌های بیشتری از آنها زائیده شود و زنبوری‌ که بیشتر عسل بدهد،آیا تصور میکنید مردمانی که فقیر و بیچاره هستند و راه و چاه را نمی‌دانند و هر را از بر تشخیص نمی‌دهند از آن نمد‌کلاهی نصیبشان خواهد‌گردید و نفع و فایده‌ای خواهند برد. البته جواب منفی است و مسلم است‌ که باز نفع و ثمر این تزیید ثروت به جیب‌ کسانی خواهد رفت‌ که صاحب و مالك‌خاك‌ند. . .

در کتاب تورات آمده است‌ که وقتی قوم بنی‌اسرائیل به بیابان و صحرای لم‌یزرع رسید دچار گرسنگی و قحطی شد و خداوند من و سلوی از آسمان برای آنها بارانید. این هدیهٔ غیبی بقدری بود‌که کفاف‌گرسنگی همه‌را میداد و همه خوردند و از مرگ و هلاك نجات یافتند. حالا بیائیم و فرض کنیم‌که این صحرا و بیابان ملك طلق چند تن از بزرگان قوم بود (همانطور‌که امروز اکثریت خاك انگلستان تعلق به مالکین بزرگ

---

۱ ــ این سخنان‌کاملاً مطابقت دارد با ایران خودمان‌که یکی از ثروتمندترین خاکهاست و دارای یکی از فقیرترین و بلکه فقیرترین مردم را دارد.

دارد (۱)) یعنی مثلاً یك نفر از همان بنی‌اسرائیل صاحب بیست هزار جریب مربع و دیگری مالك صد هزار جریب آن خاك بود و اکثریت عظیم قوم حتی صاحب یك وجب از آن خاك نبودند آیا در این صورت این من و سلوائی که از آسمان نازل شده بود به‌که تعلق می‌گرفت و تکلیفش چه میشد. بدیهی است که تعلق به آن چند نفر مالك میگرفت و آنها عده‌ای را مأمور جمع‌آوری آن میکردند و دکان باز میکردند و قیمتی روی من و سلوی میگذاشتند و تاکسی قیمت را نمی‌پرداخت جنس و آذوقه‌ای به او نمیدادند و باز اکثریت عظیم قوم گرسنه میماندند و این تجارت و داد و ستد تا وقتی که افراد پیراهن تن خود را بصاحب مال نداده بودند ادامه پیدا میکرد. آن وقت وقتی برای داد و ستد ومعامله هیچ چیز برای افراد باقی نمی‌ماند و با مرگ و هلاك دست بگریبان می‌شدند صاحبان زمین آن همه من و سلوی را در انبارهای خودکه بدست همان گرسنگان ساخته شده بود انبار میکردند و میگفتند با وجود و فور نعمت کسی خریدار نیست و اسم این را «سورپرودوکسیون» (۲) یعنی تورم محصول می‌گذاشتند. . . بدیهی است که وقتی شما رفع این ظلم و اجحاف را بنمائید باز هم دنیا بهشت نمی‌شود و باز هم اصلاحات

---

۱ ــ فراموش نباید کرد که گوینده این سخنان اینك شصت و سه سال است که وفات نموده است و هفتاد هشتاد سال پیش این مطالب را نوشته است و البته از آن پس اوضاع خیلی فرق کرده است.

۲ ــ Surproduction

مهم دیگری باقی خواهد ماندکه بایدآنها را نیز از قوه بفعل آورد ولی به جرأت می‌توانم بگویم که اهمیت هیچ اصلاحی به اندازهٔ اهمیت اصلاح ارضی نیست و تا این اصلاح اساسی به عمل نیاید و مادامی که این سرمایه‌ای که باید به نوع بشر آب و نان بدهد و اسمش زمین است تعلق به یك اشخاصی داردکه اسمشان مالك بزرگ است محال است بتوان ریشهٔ فقر و فاقه راکند ولو وضع حکومت را هم تغییر بدهید و مالیات را تقلیل بدهید و خط آهن زیاد بسازید و شرکتهای تعاونی بوجو بیاورید تازه نتیجه این میشودکه قیمت زمین بالا خواهد رفت یعنی قیمتی که مردم باید بپردازند تا بتوانند از نعمت زندگانی برخوردار باشند.

این است بطور خلاصه نظر و عقیدهٔ هنری جارج در بارهٔ تمالك ارضی. تولستوی نیز پس از آن‌که این عقاید وآراء را درکتاب خودبیان نموده است و اسم آن را «جنایت بزرگ»گذاشته چنین می‌نویسد:

«سابقاً در روی زمین آدمخواری وجود داشت و بموجب مقررات مذهبی انسان را قربانی می‌کردند (۱) و فحشای مذهبی و قتل اطفال ضعیف و دختران رواج داشت و مردم باسم انتقام و تلافی همدگر را هزار هزار بقتل می‌رساندند و شهرها را آتش می‌زدند و با خاك یکسان می‌ساختند و صدای تازیانه و شلاق بآسمان میرسید و هنوز هم آواز

---

۱ ـ چنانکه حضرت ابراهیم فرزند خود حضرت اسمعیل را خواست قربانی کند. (ج. ز.)

شلاقهائی که با دم گاو می‌ساختند (۱) به گوش میرسد و مدت زیادی نیست که بندگی زراعتی «سرواژ» ملغی گردیده است ولی اگر این عادات و رسوم دهشتناك و این خونریزیها تا حدی از میان رفته است باید اعتراف نمود که هنوز در این دوره نیز رسوم و قواعد و مقرراتی وجود دارد که برای هر انسان با وجدان و تربیت یافته‌ای کاملاً فجیع و شرم آور است و در حقیقت یادگاری است که از همان دوره‌های توحش باقی مانده‌است و باید از میان برداشت و از آن جمله است شکنجه و فحشاء و جنگجوئی «می‌لی‌تاریسم» و همین بلای مبرمی که اسمش تمالك ارضی افراطی است . . . مضرات و بی‌عدالتی ناشی از تمالك ارضی را هزاران سال پیش ازین پیمبران و بزرگان روزگاران گذشته به صد زبان بیان نموده‌اند و بعد از آنها نیز دانشمندان خیر خواه اروپائی در آن باب کتابها نوشته و سخنان بسیار بلند و عاقلانه بزبان رانده‌اند و بخصوص بانیهای انقلاب بزرگ فرانسه با صراحت تام و تمام این حقایق را بر صفحات تاریخ نوشته‌اند و امروز دیگر از برکت افزایش نفوس ممالك و تصرف زمین‌های بسیاری که سابقاً آزاد بود و امروز در تمالك عدهٔ معدودی از اغنیا و متنفذین درآمده است و در پرتو ترقی و پیشرفتهائی که در شئون اجتماعی مردم حاصل گردیده و هوشها را تیزتر و اخلاق قاطبهٔ ناس را ملایمتر ساخته است از اشخاص روشن ضمیر و با فطانت گذشته حتی

---

۱ – این نوع شلاق به اسم آلمانی آن «اشپیتزروتن» (Spitzruthen) در روسیه معمول بود. (ج.ز.)

طبقات عقب مانده نیز متوجه معایب و مضرات تمالك ارضی بی حدود و ثغور گردیده و الغاء آن را در خیر و صلاح عموم خواستارند. چیزی که هست اشخاصی که نانخوار این خوان بی دریغ هستند اعم از آن که خودشان مالك باشند و یا ازین خوان یغما نصیبی داشته باشند چنان با عادات و رسوم زمینداری خوگرفته‌اند که چه بسا متوجه ظلم و اجحافی که با این امر توأم است نیستند و باتمام وسایل در صدد هستند که حقیقت را بپوشانند و آن را بصورت دیگری که مناسب حال باشد و با نفع و صلاح خودشان مقرون باشد جلوه بدهند . . . در صورتی که تملك صدها و هزارها جریب زمین و از حاصل زحمت دیگران نان خوردن و در ناز و نعمت بودن در حالی که رعیت که این ناز و نعمت از صدقهٔ سر او به وجود آمده است گرسنه و برهنه باشد و مدام در کمیته‌ها و کمیسیونها و مجالس و محافل در بارهٔ اصلاح و بهبود روزگار زارع و دهقان مباحثه و سخنرانی کردن بدون آنکه حاضر باشند یك وجب از خاك خود را به کسی بدهند و بهیچوجه از مزیات بسیاری که از راه ظلم و تعدی به دست آورده‌اند صرف نظر نمایند تمام این اعمال در نظر کسانی که با خالق و وجدان و انصاف و آدمیت سر و سری دارند نه تنها اعمالی است نا شایسته و ناروا بلکه در حقیقت معامله‌ایست که سر انجام منجر بزیان و خسران بزرگ خواهد گردید و با روح درستی و دیانت و مسیحیت کاملاً مخالف است.

این‌بود خلاصهٔ عقیدهٔ دانشمندان و بزرگانی از قبیل هنری جارج امریکائی و تولستوی روسی و حالا که خود مانیم عقل و انصاف هم قبول نمیکند که به قول سعدی یکی آنقدر بخورد که از دهانش بیرون آید و دیگر ی چنان‌گرسنه بماند که از ضعف جانش درآید. اساساً هم اگر بدیدهٔ دقت و تأمل در کار مالکیت‌های بزرگ بنگریم تصدیق خواهیم نمود که در همه جای دنیا و بخصوص در ممالکی که مانند مملکت ما قرنها دستخوش استبداد سیاسی و مذهبی مطلق بوده‌اند پایه و اساس تملکات ارضی عموماً همانا بخشش سلطانی و یا تصرفات عدوانی بوده است و چنان‌که می‌دانید کار به جائی کشید که چه بسا ملك‌دار اطلاع صحیحی بر وسعت و کیفیت املاك خود نداشت و عاقبت‌الامر در نتیجهٔ همین اوضاع و احوال و بی‌علاقگیها و جلب نفع بسیار و سریع بدون رعایت شرایط حزم و عقل و رعیت نوازی کار بجائی رسید که مملکتی مانند ایران با آن همه زمین و مرتع و ثروت که می‌توان آنرا یکی از ثروتمند ترین کشورهای دنیا به شمار آورد دارای فقیرترین و گرسنه‌ترین و برهنه‌ترین ملت‌های عالم گردید و مجبور شد که حتی نان و میوهٔ خود را از ممالك دور دست وارد نماید. آیا با این وصف برای علاج این درد راه دیگری وجود دارد جز این‌که آب و زمین را از چنگ آنهائی که چندان می‌خورند که از دهانشان بیرون می‌آید بگیریم و به کسانی بدهیم که از ضعف و گرسنگی حتی طاقت فریاد ندارند-بخصوص که در مملکت ما پادشاه ما شخصاً در این اصلاح مهم اجتماعی واقتصادی پیشقدم و سرمشق گردیده است و مخالفین و مغرضین هر چه می‌خواهند

بگویند این اقدام در همین مدت کوتاه نتایج خوبی نیز بخشیده و ثابت داشته است که این کار با همهٔ اشکالاتی که دارد و مستلزم ضروری هر کار و اصلاح تازه‌ایست عملی و شدنی است و با تجربیاتی که در ضمن عمل بدست خواهدآمد مدام از اشکالاتش خواهدکاست و بر منافعش خواهد افزود وآسان‌تر و عاقلانه‌تر انجام خواهدگرفت بخصوص که در مذهب حقهٔ ماکه مذهب اسلام است آیات و احادیث و اخبار بسیاری در تأیید این مقال آمده است و همه می‌دانیم که اصول مذهب ما بر این جاری است که

«من احیا ارضاً مَیتا فهی له»

کسی که زمین بی حاصلی را احیاکند باو تعلق «خواهد داشت»

«الزرع للزارع ولو کان غاصباً»

یعنی حاصل تعلّق بزارع دارد و لواینکه از طریق غصب در زمینی زراعت کرده باشد. حدیث دیگر داریم که.

«الارض لمن احیاها»

یعنی زمین مال کیست که آنرا احیا وآباد نماید.

جای شك و شبهه نیست که ملکداری و اربابی و رعیتی باین طرز و رویّه‌ای که قرنهاست در مملکت ما مرسوم است و بسیاری از مالکین (نه همهٔ آنها) بدان طریق عمل میکنند از نظر مذهب رسمی مملکت ما

که اسلام است نیز مطرود است و رفتار عدهٔ زیادی (اگر نخواهیم بگوئیم تمام آنها) از ملاکین بخصوص ملاکین بزرگ نسبت برعایای خود باو قاعدهٔ اسلامی

«لاضرر ولاضرار»

مطابقت ندارد. درست است که در ایران قاعده بر این جاریست که رعیّت حقّ ریشه و حقّ اعیانی دارد و احادیثی هم از ائمهٔ اطهار وبزرگان دین در دست است که مشعر بر حفظ و حمایت رعیّت است چنانکه مثلاً توصیه فرموده‌اند که هرگاه کسی زمین و ملکی را خرید نباید کشاورز و دهقان را از خانه و خاك و مسکن و مأوای خود اخراج نماید و حتّی از حضرت موسی‌بن‌جعفر منقول است که فرموده

«انّ الارض لله جعلها وقفاً علی عباده»

یعنی زمین مال خداست و تعلّق بخدا دارد و خدا آنرا وقف بر بندگان خود نموده است و نیز بزرگان دین ما بنا بحکم

«اخذت من یده و دفعت الی غیره»

اگر دیده میشد که کسی زمین را عاطل و باطل میگذارد و سه سال متوالی بآبادی آن نمی‌پردازد توصیه شده است که زمین را ازو بگیرند و بدیگری واگذارند که در فکر آبادی آن باشد.

رعایت زارع که «رعیّت» نام یافته و الحق معامله‌ای که عموماً با او

میشد و میشود معامله‌ای نیست که شایستهٔ آدم آزاد باشد نه تنها با موازین شرعی اسلامی مطابقت دارد بلکه در تمام مذاهب از اصول مسلّم است چنانکه مثلاً در مذهب زرتشت حتی در بارهٔ مواظبت و مهربانی در حق سگ چوپانی نیز وصایای مخصوص موجود است و بزرگان مسیحیّت قدم را بالاتر هم نهاده و تملک زمین را مذموم شمرده‌اند و از آن جمله قدیس بتوا که از ائمهٔ و مقدّسین بزرگ کلیسا بشمار میآید در کتاب مشهور خود «شهر گمشده» فرموده است:

«مخصوصاً لازم است که این عیب و معصیت و گناهی را که تملک نام دارد بکلی ریشه کن نمود»

بدیهی است که در مملکت ما فعلاً صحبت از ریشه کن نمودن تملک در میان نیست و غرض و منظور هر ایرانی با انصاف و مروّتی باید این باشد که زمین را بآن کسی بدهند که خود و کسانش در آنجا ساکنند و چه بسا پشت اندر پشت در آنجا زراعت کرده‌اند و عرق ریخته‌اند و آنجا را وجب بوجب میشناسند و علاقهٔ بآن بریشهٔ جانشان بسته است و پدران و مادرانشان در زیر همان خاك مدفونند و خودشان نیز عاقبت همانجا در زیر خاك خواهند خوابید.

ژنو . دهم دی ۱۳۳۸ .

سیدمحمدعلی جمال‌زاده

مقالهٔ دوّم

«رفتم به سر تربت محمود غنی»
«گفتم که چه برده‌ای ز دنیای دنی»
«گفتا که دو گز زمین و ده گز کرباس»
«تو نیز همین بری اگر صد چو منی»
باباافضل کاشانی

یك نفر آدم چقدر خاك لازم دارد

قسمت اوّل

خواهر بزرگتر برای دیدن خواهر کوچك خود به ده آمده است. زن تاجری از تجّار شهر است در صورتیکه خواهر کوچکتر زن رعیّت ساده‌ای است و در ده زندگی میکند. دو خواهر با هم نشسته ، دل داده

و قلوه گرفته، سرگرم صحبت و اختلاط و چای‌نوشیدن هستند.

خواهر بزرگتر شروع کرد به افاده فروشی ولاف زدن در بارهٔ مزایای زندگانی اهالی شهر. حکایت‌میکرد که شهریها در شهر بزرگ پاك و پاکیزه‌ای چه لباسهای زیبائی می‌پوشند و چگونه اطفال خود را می آرایند و چه غذاهای لذیذی می‌خورند و چه شرابها و شربتهای گوارائی می آشامند و چه هواخوریها و تفریح و تفنّن‌هائی دارند و چقدر از رفتن به تئاتر و تماشاخانه‌ها کیف می‌برند.

خواهر کوچکه از شنیدن این سخنان که بوی سرکوفت میداد اوقاتش تلخ شد و بنای بدگوئی از زندگانی بازرگانان و کاسب کارها راگذاشت و برعکس از زندگانی روستائیان خیلی تعریف کرد. گفت من هرگز حاضر نیستم زندگانیم را با زندگانی تو عوض کنم. راست است که زندگانی ما زیاد ساده و یکنواخت است امّا در مقابل غم و غصّه‌ای هم‌نداریم.

لقمه نانی گیر می آوریم و می‌خوریم و خر خودمان را می‌رانیم و شکر خدا را بجا می آوریم که نه خداوند رعیّت و نه غلام شهریاریم. در صورتیکه شما اهالی شهرگرچه زندگانی جا سنگینی دارید و درآمدتان هم دخلی بما ندارد ولی چه بسا اتّفاق می‌افتد که آنچه بدست آورده‌اید از دستتان میرود. مثلی هست که «باد آورده را باد می‌برد»، این درست و حسابی حکایت زندگانی شما شهریهاست. امروز همه چیز دارید و فردا باید با دست خالی در کوچه و بازار گدائی کنید. امّا زندگانی ما دهاتیها ولو خیلی ساده و فقیرانه هم باشد پایه‌اش بر روی اطمینان قرار گرفته است وجائی بارمان را نینداخته‌ایم که باران بآسانی بزیرش برود و خلاصه آنکه باصطلاح اگر زندگانی ما لاغر است امّا در عوض دراز است و اگر دارا نیستیم لااقّل شکممان سیر است و گرسنه نمی‌مانیم.

خواهر بزرگه گفت خواهر جان اینها چه حرفی است. این هم زندگی شد که انسان شب و روز باگاو و

خر سر و کله بزنند و یك دقیقه آسودگی نداشته باشد و هیچ نداند چطور با آدمهای حسابی باید نشست و برخاست کرد. تو خوب است نگاهی بسر و وضع شوهرت بیندازی تا دستگیرت شود که چگونه در میان پشکل و تپاله می‌غلطد و غوطه میخورد و چه بسا همانجا هم می‌خوابد. از همه بدتر اینکه بچه‌هایتان هم همینطور بار می‌آیند و بعد از خودتان همینطور زندگانی خواهند کرد.

خواهر کوچکه جواب داد که چه عیبی دارد. زندگی همین است که هست. چیزی که هست ما خاطرمان جمع است و مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم و خدا را شکر نان خودمان را می‌خوریم و ارباب خودمان هستیم و از کسی منّت نمی‌کشیم در صورتیکه شماها در شهر شب و روز باید با مردم سر و کلّه بزنید و فرضاً یك روز دماغتان چاق باشد که میداند که فردای همان روز شیطان تو پوست شوهرت برود و او را بقمار بازی و شرابخواری و هزار هرزگی

دیگر وا ندارد. آنوقت است که باید دیگر خر آورد و رسوائی بار کرد و فاتحهٔ همه چیز را خواند. آیا اینطور نیست.

شوهر خواهر کوچکه پاخون نام بروی سکوی بخاری دراز کشیده بود و بحرفهای دو خواهر گوش میداد. همینکه صحبت آنها بدینجا رسید بصدا در آمد و گفت حقّ مطلب این است که ما دهاتیها چون از بچگی با خاك که برای ما بمنزلهٔ مادر است سر و کار داریم هرگز این قبیل هوی و هوسها بسرمان نمی‌افتد و فرسنگها ازین عوالم دوریم و تنها بدبختی ما این‌است که بقدر کافی خاك نداریم. خدا شاهد است که اگر من خودم بقدر کافی آب و خاك داشتم از دیّاری نمی‌ترسیدم و حساب نمی‌بردم حتّی از شیطان.

آنگاه باز دو خواهر مدّتی چای خوران از هر دری و بخصوص از لباس و خیّاطی صحبت‌داشتند و سپس سفره را جمع کردند و ظرفها را با هم شستند و رفتند بخوابند.

امّا شیطان که در پشت بخاری پنهانی نشسته بود و این گفتگوها را شنیده بود کیفی داشت و با دمش گردو می‌شکست و با خود گفت این مرد فریب سخنان همسرش را خورد و اختیار از دستش بیرون رفت و برسم رجزخوانی و خودستائی نتوانست جلو زبانش را بگیرد و از راه لاف وگزاف گفت اگر من بقدر کافی آب و خاك داشتم احدی حریفم نمیشد و بهیچکس اعتنائی نداشتم حتّی به شیطان.

نیشخندی برلبان شیطان نقش بست و سری جنبانید وگفت بسیار خوب، باشد تا بهم برسیم و حسابهایمان را با هم پاك کنیم. حالاکه چنین است هر قدر دلت بخواهد من بتو خاك خواهم داد ولی در عوض پدرت را جلو چشمت خواهم آورد وآنوقت دستگیرت میشود که باکی سر وکار داری و با چه خرسی بجوال رفته‌ای.

در نزدیکی همان دهکده‌ای که رفیق ما پاخون درآنجا سکنی داشت خانمی دارای یکصد و بیست

دساتین زمین بود که تقریباً دوازده جریب ایران میشود. در ابتدا روابط این خانم با رعیتهایش عیبی نداشت و هرگز شنیده نشده بود که صدمه و آزارش بکسی رسیده باشد ولی بعدها همینکه یکنفر نظامی قدیمی را بعنوان مباشر استخدام کرد و کارهایش را بدست او سپرد اوضاع تغییر کرد. مباشر جدید خیلی سر بسر رعایا می‌گذاشت و چه بسا برای هیچ و پوچ آنها را مورد مؤاخذه قرار میداد و حتّی جریمه میکرد.

پاخون در مقابل این مباشر بیباك خیلی احتیاط بخرج میداد و دست بعصا راه می‌رفت و سعی داشت که حتی‌المقدور با این آقا سر و کار پیدا نکند ولی باوجود این بازگاهی خواهی نخواهی اتّفاق می‌افتاد که طرف مؤآخذه و چون و چرا قرار می‌گرفت و مثلاً یکی از اسبهایش میرفت تو مزرعهٔ دیگران و یاآنکه یکی ازگوساله‌هایش سرش را زیر می‌انداخت و یك راست وارد باغ همسایه میشد و یاآنکه گاوش می‌دوید تو چراگاه رعیّت دیگری و آنوقت بود که دیگر خر

بیاور و رسوائی بار کن. فوراً صحبت از جریمه پیش می‌آمد و پاخون مجبور میشد مبلغی بعنوان جریمه بپردازد.

پاخون هر چند خون خونش را می‌خورد ولی ظاهراً بروی بزرگواری خود نمی‌آورد و مثل بچهٔ آدم جریمه را می‌سلفید و صدایش در نمی‌آمد، امّا امان بوقتی که بخانه‌اش بر میگشت. آنوقت بود که بنای گوشت تلخی و ایرادهای ترکی رامی گذاشت و بیجهت بزن و بچه و اهل خانه می‌پیچید و بد زبانی میکرد و حتّی از کتك کاری هم مضایقه نمی‌نمود.

در طیّ آن تابستان پاخون از دست این مباشر خیلی خون دل خورد و عذاب کشید و خیلی باکسانش بدتا کرد و سر بسرشان گذاشت و تنها وقتی دلش آرام و خاطرش جمع میشد که یقینش میشد که حیواناتش تمام وکمال به آغول برگشته‌اند. هر چند گاهی برای حصول این مقصود مجبور بود که آنها را از چرا باز دارد و در کنج طویله وآغول، علف و یونجهٔ

گران قیمت بآنها بدهد.

وقتی زمستان فرا رسید سر و صدا بلند شد که خانم میخواهد زمینهایش را بفروشد و شنیده شد که مدیر مهمانخانهٔ بزرگی که سر جادهٔ بزرگ در آن طرف دهکده واقع بود در صدد خریدن زمینها بر آمده است و در این خصوص با خانم داخل مذاکره شده است و چیزی نمانده که معامله سر بگیرد.

چون این خبر بگوش اهالی دهکده رسید قیل و قالشان بلند شد که این زمینها محاط است بر زمینها و مزارع ما و اگر بدست غیر بیفتد کار زندگی و زراعت ما خیلی سخت و دشوار میشود و بخصوص اگر بدست این شخص بیفتد کارمان یکسره زار خواهد گردید و حرفی نیست که از زمین و آسمان جریمه بر سرمان خواهد بارید.

جمع شدند و دسته جمعی رفتند پیش خانم صاحب خاك و عاجزانه استدعا کردند که زمینش را بآن صاحب مهمانخانه نفروشد و اظهار داشتند که

خودشان طالبند و حاضرند باکمال منّت بقیمت شیرین‌تری بخرند ولی خانم نباید راضی شود که پای اجنبی در آنجا باز شود. خانم هم موافقت کرد و بنا شد با خود رعایا معامله کند.

اوّل دهاتیها خواستند زمین را بشرکت بخرند ولی هر چه مجلس کردند و هر قدر گفتند و شنیدند حرفهایشان با هم جور در نیامد و نتوانستند با هم کنار بیایند و شیطان نگذاشت که فیمابین آنها اتّفاق حاصل آید و عاقبت الامر بنا شد هر رعیّتی بقدر وسع و قدرت خود قطعه‌ای از زمین را بخرد. خانم با این ترتیب هم موافقت کرد.

پاخون خبردار شد که همسایه‌اش دو جریب زمین را خریده و نصف قیمت را نقد پرداخته است و قرار شده که نصف دیگر را بوعده بپردازد. رگ حسادتش جنبید و با خود گفت باید دست بجنبانم والاّ زمینها بفروش میرسد و سر من بی‌کلاه می‌ماند. با زنش مشورت کرد و گفت همه دارند زمین می‌خرند ما چرا

نخریم. ما هم هر طور شده باید دست کم یك جریب بخریم والاّ گرفتار جریمه خواهیم شد و این جریمه ما را عاقبت بخاك سیاه می‌نشاند.

مدّتی زن و شوهر فکر کردند و عقلشان را روی هم گذاشتند و باین نتیجه رسیدند که با این صد مناتی که بمرور ایّام پس‌انداز کرده کنار گذاشته‌اند نمیتوانند بقدر کافی زمین بخرند و تصمیم گرفتند که یك کره اسب و نصف کندوی عسلشان را بفروشند تا برای خرید زمین پول کافی داشته باشند.

کره اسب و نیمهٔ کندو را هم فروختند و باز دیدند پول کافی نیست و لهذا پسرشان را بمقاطعه نزدیکنفر دهقان زارع اجیر فرستادند و مبلغی هم از شوهر خواهر پاخون قرض کردند و خلاصه آنکه بهر ترتیبی بود معادل نصف مبلغی راکه لازم داشتند حاضر کردند.

وقتی عاقبت وجه کافی حاضر شد پاخون با دقّت هر چه تمامتر یك تکه زمین مناسبی را نشان کرد و

برای ختم معامله بحضور خانم رفت و معامله بخوبی و خوشی همانطورکه دلخواه او بود صورت‌گرفت. بدین ترتیب‌که خانم یك جریب و نیم به پاخون بفروشد و خریدار نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را دو ساله بپردازد. پاخون و خانم دست یکدیگر را برسم ختم معامله فشردند و پاخون فی‌المجلس قسط اوّل را نقد پرداخت و برای‌کار قباله با هم بشهر رفتند و معامله بخوبی و خوشی انجام یافت.

اکنون رفیق ما پاخون مالك مقداری آب و خاك شده است. بذر هم به نسیه خرید و باکمال پشت‌گرمی مشغول به خیش زدن زمینش‌گردید وآنگاه ببذر فشانی پرداخت.

از قضا آن سال حاصل خیلی خوب بعمل آمد و پاخون توانست هم قسط دوم بدهی خود را از بابت زمین و هم طلب شوهر خواهر زنش را بپردازد و همینکه شانهٔ خود را از زیر بار این قرضها بیرون آورد از آن روز ببعد یك نفر مالك حسابی بتمام

معنی گردید. ارباب خودش بود و خاك خودش را خیش میزد و بذر خودش را می‌پاشید و حاصل خودش را درو میکرد و مزروع خودش را خرمن میکرد وعلف و یونجه‌ای که بحیواناتش می‌داد علف و یونجهٔ زمین خودش بود.

پاخون از تماشای خاك خود و زراعت خود خیلی کیف میکرد و هنگامی که تخم سر میزد و از خاك بیرون می آمد و زمین سبز میشد از زور شادی و مسرّت خاطر بروی پای خود بند نبود و بنظرش می آمد که گندم اکنون بهتر از سابق بعمل می‌آید و دانه‌هایش درشت‌تر است و ساقه‌اش زودتر قد می‌کشد و اساساً بطرز دیگری سبز میشود و بار می‌دهد. پاخونی که هزار بار همین خاك را لگدکرده وگذشته بود حالا مطمئن بودکه این خاك قلب ماهیّت یافته تغییر کرده و خاك دیگری شده است.

خوش و شنگول بود و ازکار لذّت می‌برد و عیشش کاملاً کوك بود ولی افسوس که همسایه‌ها

آسوده‌اش نمی‌گذاشتند و مدام از روی خاکش رفت و آمد میکردند و حیواناتشان را در مزارع و کشت او ول میکردند. هر قدر خواست آنها را ازین کار باز دارد بخرجشان نرفت. بحرفهایش محل نمی‌گذاشتند وگوئی عمداً میخواهند اوقات او را تلخ نمایند. امروز چوپانها گاوهایشان را در چراگاه او سر میدادند و فردا اسبها می‌افتادند تو حاصلش و پاخون بیچاره هر چه بروی بزرگواری خود نمی‌آورد وآنها را بی سر و صدا از زمین و حاصل خود میراند باز فردا برمی‌گشتند وجانش را بلبش می‌رساندند.

رفته رفته دیگر مزه‌اش را بردند وکار بجائی رسید که پاخون از راه ناچاری بدارالحکومه عارض شد. خوب میدانست که رعایا هم درین کار چندان تقصیری ندارند و تقصیر سرکمی خاك است والاّ کسی عمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. ولی باز پیش خودگفت من هم که نمیتوانم مدام کور باشم و نبینم و بروی خود نیاورم و با چشم باز بگذارم

حیواناتشان علف مرا بخورند و یك قورت آب هم بالایش. خیر، باید از طرف حکومت اخطاری بعمل آید تا هر کس تکلیف خود را بداند.

برحسب تقاضای او یکی دو بار اخطاری هم برعایا فرستاده شد و حتی چند نفر مجبور شدند جریمه‌ای هم بپردازند ولی همین مسئله اسباب نقار و کدورت و اوقات تلخی اهالی دهکده گردید و بین آنها و پاخون سخت شکرآب شد و از آن ببعد عمداً حیواناتشان را وقت و بی وقت ول میکردند توزمین او.

مقارن همان اوقات یکنفر از دهاتیها که دلش از دست پاخون پر خون بود شبانه بدون آنکه احدی خبردار شود خودش را پنهانی انداخت تو بیشه‌ای که تعلّق به پاخون داشت و ده رأس از درختهای سر سبز او را از ریشه برید. چند روز بعد که پاخون اتّفاقاً گذارش بدانجا افتاد ناگهان، چشمش از دور به چیزی افتاد که سفیدی میزد و همینکه نزدیك شد

دید درختهایش را از ریشه بریده‌اند و دود از نهادش برآمد و با نهایت تأثر گفت باز این پدر سوخته اگر لااقّل یکیش را باقی گذاشته بود جای شکرش باقی بود ولی مادر بخطا یك دانه را رد نداده و تمام را تا آن دانهٔ آخر ریشه کن کرده است.

اوقاتش بقدری تلخ شد که حّد و حصر نداشت و نزد خود گفت اگر می‌دانستم کار کیست حقش را کف دستش می گذاشتم.

ولی هزاری هم غصّه می‌خورد فایده‌ای نداشت، آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا عاقبت باین نتیجه رسید که این کار باید کار این حرامزادهٔ ناکس سیومکا باشد وگمان نمی کنم کس دیگری درین امر دست داشته باشد.

یکراست رفت بمنزل سیومکا، امّا هرچه این در وآن در زد فایده‌ای نبخشید و بجز فحش و فحش کاری چیزی عایدش نگردید. چیزی که هست حالا دیگر یقین قطعی برایش حاصل شده است که کارها،

کار خود سیومکاست و لهذا بی‌درنگ از دست او عارض شد و عارض و معروض هر دو بمحکمه احضار شدند و محاکمه مدّتی طول کشید و عاقبت چون پاخون از عهدهٔ اثبات ادّعای خود برنیامد سیومکا تبرئه شد.

پاخون ازین قضیّه سخت بر آشفت و با کدخدا و قاضی بنای چون و چرا و یك و دو و بد حرفی را گذاشت، می‌گفت شما ازین آدم متقلّب طرفداری کردید و اگر آدمهای درست و متدّین و خداترس بودید این مردکهٔ بدجنس عقرب صفت را باین آسانی تبرئه نمیکردید. حالا پاخون روز بروز گوشت تلختر میشود و هر ساعت در پوست کسی افتاده بنای دعوا و مرافعه می‌گذارد و رسماً ورد زبانش شده که «می کشم، خون راه می‌اندازم.»

با اینکه اکنون مالك مقداری آب و خاك است باز جای خود را در قصبه تنگ می‌بیند و فریادش بلند است که جایم تنگ است و نفس کش ندارم.

مقارن همان اوقات شنیده شد که عدّه‌ای از رعایا و روستائیان تغییر محل و سکنی می‌دهند و دارند جابجا می‌شوند. پاخون اندیشید که هیچ علّتی ندارد که من هم ازین خراب شده بجای بهتری نروم. امّا ای کاش از اهل همین قریهٔ خودمان چند نفری گورشان راگم می‌کردند تا من زمینشان را بخرم و دست و پایم قدری بازتر شود والاّ با این تنگی که راه نفس کشیدن ندارم هرگز مزهٔ آسودگی را نخواهم چشید.

روزی پاخون در منزلش نشسته و سرگرم همین گونه اندیشه‌های دور و دراز بود که در خانه را زدند و یکنفر دهاتی وارد شد و سلام کرد و پرسید آیا ممکن است یکشبه درگوشه‌ای بخوابد و فردا صبح زود زحمت راکم کند. پاخون برایش جائی را معیّن کرد و او را سر سفرهٔ خود بشام خواند و پس از صرف شام ازو پرسید شما کیستید و از کجا می‌آئید و بامید پروردگار بکجا خیال دارید بروید. دهاتی در جواب

گفت که من در آن طرف رودخانهٔ ولگا و آن صفحات کار می کردم و از آنجاها می آیم.

صحبت، بادبزن جگر است و حرف حرف می آورد و مرد دهاتی در ضمن صحبت حکایت کرد که آن طرف‌ها جاهای خوبی است و بسیاری از مردم برای سکونت بدان سامان می‌روند و حتّی از قریهٔ خود او نیز جمعی بدان صفحات رفته‌اند و همانجا ساکن شده‌اند و اهلیّت آنجا را بدست آورده‌اند و بهمین ملاحظه ساکنین اصلی آنجا بهر کدام از تازه واردها یك جریب خاك مجاناً داده‌اند و خاك بقدری حاصلخیز است که اسب وقتی وارد مزرعه می‌شود در وسط گندم ناپدید می گردد و خوشهٔ گندم آن سرزمین باندازه‌ای پرپشت و پردانه است که از پنج خوشه‌اش یك کیسه گندم بدست می آید و از یکنفر رعایای آنجا شنیده شده که می گفته وقتی بدینجا وارد شدم یك شاهی پول سیاه نداشتم و سگ می‌زدم و امروز دارای شش سر اسب و دو سر گاو هستم.

پاخون از شنیدن این سخنان بوجد آمد و لذّت سرشاری برد و نزد خود فکر کرد که چه جهت دارد که درینجا از تنگی روز و شب در عذاب باشم در صورتیکه در نقطهٔ دیگری از همین آب و خاك می‌توانم زندگی بهتر و گشاده‌تری داشته باشم پس بهتر است هر چه زودتر خانه و زندگی را بفروشم و بروم آنطرفها ملك و زمین کافی بخرم و ازین ده خراب که جانم را بلبم رسانده است و برای من جز خون دل و درد سر تحفهٔ دیگری ندارد جان خود و کسانم را خلاص سازم. امّا بهتر است اوّل خودم تنها بروم و درست ته و توی کار را در آورم و ببینم مسئله از چه قرار است و چه بایستمان کرد.

همینکه تابستان فرا رسید پاخون کارهایش را رو براه کرد و راه افتاد. تا شهر سامارا با کشتیهای روی رودخانهٔ ولگا که در رفت و آمدند رفت و از آنجا ۷۲ فرسنگ راه را با پای پیاده پیمود و آخر سر روزی بجائی که باید رسد رسید.

دید هر چه گفته بودند راست است و عین حقیقت، مردم همه دارای زمین کافی هستند و بهر یك از رعیّتهائی که از نقاط دیگر بدانجا آمده‌اند یك جریب زمین داده‌اند و چون نفوس آن صفحات کم است و دلشان می‌خواهد که جمعیّتشان زیادتر بشود خارجیها را با کمال منّت می‌پذیرند و اگر کسی شخصاً سرمایه‌ای هم داشته باشد می‌تواند علاوه بر آن یك جریب که مجّانی می‌دهند هر قدر دلش بخواهدبقیمت هر جریب سی‌منات زمین بخرد.

وقتی پائیز شروع شد پاخون بقریهٔ خودبر گشت و دار و ندارش را بقیمت خوبی بفروش رساند و منتظر ماند تا بهار شد و آنگاه با کسان و بستگان خود بطرف آبشخور جدید براه افتاد. بمقصد که رسیدند پاخون در دهکدهٔ معتبری خود را باهلیّت قبولاند و سران قوم و ریش سفیدهای ده را میهمانی کرد و بزور عرق و ودکا قباله و بنچاقی راکه دلش میخواست بآسانی بدست آورد و از آن گذشته از قرار هر جریبی

به پنج منات پنج جریب دیگر هم در اطراف زمینی که باو بخشیده بودند زمین خرید و از آن گذشته مقداری هم چراگاه مجّانی باو دادند و کارش کاملاً سکه شد.

همینکه ازین بابت خاطرش آسوده شد در کمال پشت گرمی دست بتدارك کار زد و مقداری هم حیوان از اسب وگاو وگوسفند خرید. حالا درست سه برابر سابق زمین دارد وآن هم چه زمین حاصلخیزی که هرگز بخواب هم ندیده بود. هم زمین بقدر کافی دارد و هم چراگاه وسیع و چون در آغولش هم جازیاد دارد هر قدر دلش بخواهد می‌تواند بر اغنام و احشام خود بیفزاید.

مدّتی کمترین عیب و نقصی در زندگانی جدید خود ندید امّا اندك اندك چون ماهها گذشت و بدین طرز و رویّه تازهٔ زندگانی معتادگردید باز خیالش بپرواز آمد و شیطان تو پوستش رفت که جایش تنگ است و بقدر کافی زمین ندارد.

سال اوّل گندم کاشته بود و چون حاصلش خوب

شد بدهانش مزه کرد و سال بعد خواست بیشتر بکارد و عمل کند امّا زمینی که داشت برای این مقصود کافی و مناسب نبود بخصوص که اراضی آن صفحات عموماً دیمی و یا باصطلاح خود روسها «استپ» و محتاج آیش بود یعنی در ابتدا باید یك سال یا دو سال زراعت کنند و بعد آزاد بگذارند تا علف سبز شود و خاك از نو قوّت بگیرد. کسانی که دارای خاك زیاد بودند اهمیتی باین موضوع نمی‌دادند ولی رعایائی که کمتر زمین داشتند و نمیخواستند بی کار بمانند وقتی نوبت آیش زمینشان می‌رسید از مالکین بزرگ زمین اجاره می کردند و مشغول کار می‌شدند تا لااقل از عهدهٔ پرداخت مالیّات برآیند.

پاخون ما نیز مقداری زمین یك ساله اجاره کرد و تخم کاشت و حاصلش هم خوب شد امّا چون زمینی که در آن گندم می کاشت زیاد از آبادی دور بود و مجبور می‌شد محصول خود را تقریباً از سه فرسنگی بده بیاورد چندان از معامله‌ای که کرده بود دل خوش

نبود. از طرف دیگر چون دیده بود که پاره‌ای از همقطارهایش در ضمن زراعت مختصر تجارتی هم می کنند و دارای خانه‌های مفصل آبرومند و طویله و آغول و انبار وسیع شده‌اند بفکر افتاد که باز مقداری زمین بخرد و ساختمان کند و اسباب را طوری فراهم آورد که خانه و زندگانیش زیاد از مزارعش دور نباشد و حتی‌المقدور مایملکش جمع و جور باشد. دریـن باب خیلی فکر کرد و شب و روز در پی چاره‌می گشت و می‌اندیشید که بچه وسیله ممکن است خیالش را از قوّه بفعل بیاورد.

سه سال آزگار بهمین منوال گذشت. رفیقمان کمافی‌السابق زمین اجاره می کرد و گندم می کاشت و حاصل خوب و فراوان بر میداشت و حتّی کم کم توانست مبلغی هم پس‌انداز کند و برایش ممکن بود که در کمال خوبی و خوشی با عیال و اولاد و کس و کارش از عمر برخور دار باشد ولی مدام خون خونش را می‌خورد که چرا باید من هر سال از دیگران زمین

باجاره بگیرم و هزار نوع دردسر داشته باشم و هر وقت جائی یك قطعه زمین خوب و مرغوب سراغ می‌کنم برای خودم یك دسته مدّعی بتراشم و شب و روز چون و چرا بکنم و از همه بدتر چه بسا اتّفاق می‌افتد که هنوز معامله سر نگرفته موسم تخم‌کاری می‌گذرد و سرم بی‌کلاه می‌ماند و روسیاهی زمستان بزغال می‌ماند و آنوقت دیگر باید دست روی دست گذاشته تماشا کنم که دیگران چطور حاصلشان را با پول نقد معامله می‌کنند و بریش بنده می‌خندند.

سال سوم با شرکت یك نفر از تجّار زمینی اجاره کرد و کار تخم هم تمام شده بود که خبردار شد چند نفر از دست آنها عارض شده‌اند که حَق نداشته‌اند آن زمین را شخم بزنند. مرافعه بدرازا کشید و تمام زحمتی که در آن زمین کشیده بودند بهدر رفت و آخر سر دستشان بکلّی خالی ماند.

پاخون ازین قضیّه سخت مکدّر گردید و فکر کرد اگر زمین مال خودم بود مجبور نمی‌شدم هر سال پیش این و آن گردن خم کنم و این همه مرارت و مشقّت را بیهوده و بیحاصل تحمّل نمایم.

در صدد تحقیق بر آمد که کجا ممکن است باز مقداری زمین خوب و مناسب بخرد. اتفاقاً خبردار شد که یکنفر از اهالی آبادی پنجاه جریب زمین خریده بوده ولی براش آمد نکرده و حاضر است تمام را بقیمت ارزان یك کاسه بفروشد. او را پیداکرد و با او مشغول مذاکره گردید و پس از آری و نه بیشمار سر انجام سر و ته معامله را بیك هزار منات بهم آوردند و بنا شد خریدار نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را بقسط کار سازی دارد. معامله داشت تمام می‌شد که از قضای روزگار گذار یکنفر پیله‌ور معتبری بدانجا افتاد و برای علوفهٔ مالهایش در قریه پیاده شد و با هم چای خوردند و کم کم صحبتشان گل کرد و از هر دری سخن بمیان آمد. پیله‌ور در بین صحبت

حکایت کرد که از سرزمین باشغردهای ترکستان[1] می آید و در آنجا در حدود پانصد جریب زمین خریده است و سرتاسر این معامله برایش بیشتر از هزار منات تمام نشده است.

رگ طمع پاخون از شنیدن این حرف بحرکت آمد و پیله‌ور را بباد سؤال بست و حالا دیگر هی می‌پرسد و هی جواب می‌شنود و دست بردار نیست. در ضمن دستگیرش شد که برای معاملهٔ با باشغردها باید سبیل ریش سفیدها و سر جنبانهای قوم را هم

---

(۱) باشغرد یا باشگرد یا باشکیر و باشغیر و یا باشغورت و باشغورد که جغرافیّون عرب باشجرد هم ضبط کرده‌اند نام قومی است از اقوام ترك و ترکمن آلتائی که دو سه کروری نفوس دارند و در نواحی شرقی خاك روسیّه در دامنهٔ جبال اورال در دشت اورنبورگ و ساماژای شرقی در زیر چادرهای نمدی زندگانی می کنند و مذهبشان تسنّن است و عموماً از تربیت زنبور عسل و تجارت عسل زندگی می کنند و از سال ۱۹۱۹ میلادی دارای سلطنت جمهوری شده‌اند و پایتختشان اوفا نام دارد. (مترجم)

چرب کرد و اگر موافقت آنها را بدست بیاورد نانش در روغن است. تاجر گفت من صد منات مایه رفتم و چند دست کلیجه[1] و چند قطعه گلیم و یك عدل چای و مقداری الکلیات خریدم و راه افتادم و همینکه بخاك آنها رسیدم بهر یك از ریش سفیدها و کلانترها و آغسقلها چیزی برسم سوغات دادم و وُدکای علیه‌السلام را هم بستم بشکم دیگران و بهمین‌ترتیب همه را بآسانی با خود دوست ساختم و هر جریب زمین را بدومنات معامله کردم و قباله و بنچاقها راگرفته در جیب گذاشتم و راه افتادم و امروز برای خودم مالك معتبری هستم و مبلغی زمین دارم که مانند طلای احمر است.

پاخون پرسید این خاك چه نوع خاکی است که تو اینهمه از آن تعریف می کنی. معلوم شد خاك دست نخورده‌ایست از آن خاکهای «استپ» که در کنار

1 ــ مقصود کمرچینی است که روسها «کافتان» می گویند و از کلمهٔ فارسی «خفتان» آمده است.

رودخانه واقع است و هرگز زخم بیل و خیش ندیده است و بهتر ازآن زمینی در خواب هم نمی‌توان دید.

پاخون که دست طمع تنور وجودش را مشتعل ساخته بود پرسید آیا باز هم ازین زمینها باقی هست یا نه. پیله‌ور گفت تا دلت بخواهد باقی است و زمین درآنجا باندازه‌ای زیاد است که اگر یك سال آزگار راه بروی بآخرش نمی‌رسی و نیز گفت که تمام این زمین تعلق به باشغردها دارد و چون این طایقه ماشاءالله چشم بد دور از حیث فهم و شعور برادر بزرگهٔ گوسفند تشریف دارند انسان میتواند هر قدر دلش بخواهد بقیمت آب جوی زمین بیل نخورده از چنگشان بیرون بیاورد.

پاخون پیش خود فکر کرد هیچ علّتی ندارد که اینجا با هزار منات فقط پنجاه جریب زمین بخرم و باز هم گردنم زیر بار قرض باشد در صورتیکه آنجا با همین مبلغ می‌توانم چندین برابر آن زمین آزاد

بی مدّعی بخرم که هیچ دردسر و معارضی هم نداشته باشم.





قسمت دوّم

پاخون در بارهٔ راه و چاه هم تحقیقات لازم را بعمل آورد و بمجرد اینکه پیله‌ور خداحافظ کرد و رفت هی بقدم زده بجانب سرزمین باشغردها براه افتاد. خانه و زندگی را بعیالش سپرد و فقط یك نفر نوکر با خود همراه برداشت. باولین شهری که رسید بموجب توصیهٔ رفیق پیله‌ورش مقداری سوغات از قبیل چای و عرق و آت و آشغال و خرت و پرت چشم پر کن دیگر خریداری کرد و آنگاه بدون آنکه در جائی لنگر و اطراق بکند رفت و رفت و آنقدر طی منازل و

مراحل کرد تا عاقبت یکصد فرسنگ راه را پیمود و در روز هفتم بخوشی و سلامتی در اردوگاه و یورت با شغردها پیاده شد.

بچشم خود دید که هرآنچه پیله‌ور حکایت کرده بود عین واقع است. با شغردها در کنار رودخانه‌ای سکنی داشتند و بدون آنکه از زراعت سر رشته‌ای و یا با آن سر و کاری داشته باشند در زیر چادرهای نمدی خود زندگانی میکردند. اساساً نان هم نمی‌خوردند که محتاج گندم باشند وگلّه و رمهٔ خود را در صحرا می‌چرانیدند وکرّه‌ها را در همان پشت چادر بطناب می‌بستند و فقط روزی دو مرتبه مادرها را بکرّه‌ها راه میدادند و با مابقی شیر مادیانها باسم «قومیس» مشروبی می‌ساختند و زنها همان مشروب را زده از آن پنیر می‌گرفتند. مردها اساساً زیاد اهل کار نبودند و بیشترکارها را بزنها وا می‌گذاشتند و خودشان بیشتر اوقاتشان را بآشامیدن چای و قومیس و خوردن کباب برّه و شنیدن آواز نی‌لبك می‌گذراندند و عموماً از

کوچك و بزرگ همه چاق و سر و مر و سلامت و تندرست بودند. معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است و زیاد با غم و غصّه آشنائی ندارند و سرتاسر فصل تابستان را به بیکاری می‌گذرانند و خلاصه آنکه هر چند مردم ساده و بی‌سوادی بودند و حتّی یك کلمه زبان روسی سرشان نمیشد رویهمرفته مردم آسوده و بسیار مهربان و خون گرمی بودند.

تا چشمشان برفیق ما پاخون افتاد از چادرها بیرون دویدند و دور او حلقه زدند و از هر جا شده بود یك نفر مترجم دست و پا کردند و با او وارد صحبت و گفتگو شدند.

پاخون پس از تعارف و خوش و بشهای معمولی گفت برای خرید زمین آمده‌ام. باشغردها از شنیدن این خبر خوشوقت شدند و پاخون را بچادر آبرومندی برده روی قالیچهٔ ترکمانی زیبائی نشاندند و چند عدد مخدّه نیز در زیرش نهادند و چای و قومیس برایش آوردند و فوراً گوسفندی را هم سربریدند تا

برایش کباب چرب و نرمی حاضر سازند.

پاخون هم سوغاتها را از عرابه پائین آورده بهر کس بفراخور شأن و مقامش هدیه‌ای بخشید و آن مقدار چای را هم که با خود آورده بود بالسویّه در میان آنها تقسیم کرد.

باشغردها خیلی اظهار شادمانی کردند و پس از آنکه مدّتی بزبان خودشان که نوعی از زبان تاتاری است گفتگو کردند بمترجم گفتند برای پاخون حرفهایشان را ترجمه نماید.

مترجم گفت می گویند از تو خوششان آمده است و عادت این طایفه چنین است که در بارهٔ میهمان آنچه از دستشان بر آید مضایقه روا ندارند و مرسوم آنها این است که باید جواب هدیه و سوغات را هم بدهند و تلافی کنند. میگویند تو از راه دور برای ما سوغات آورده‌ای اکنون بگو تا بدانیم دلت چه می‌خواهد و ما در عوض این سوغاتها در راه تو چه خدمتی از دستمان ساخته است. پاخون گفت راستش این است

که من از خاك بیشتر از هر چیز دیگری خوشم می آید و چون در آن طرفهای ما زمین کم و تمام خاك در زیر زراعت است، و در اینجا زمین غیر مزروع فراوان است و این زمین‌ها خوب و حاصل‌خیز است و حقیقة هم من در عمرم زمینی باین خوبی ندیده‌ام، دلم می‌خواهد ازین زمین مقداری بمن بدهید.

مترجم ترجمه کرد و با شغردها باز مدّتی سرها را در هم برده کنگاش کردند و هر چند پاخون یك کلمه از حرفهای آنها حالیش نمی‌شد ولی استنباط کرد که سر دماغ هستند و شترش را جای خوبی خوابانده است.

با شغردها با هم بلند بلند حرف می‌زدند و قاه ـ قاه می‌خندیدند و معلوم بود که کیفشان کوك است و اشکال و سوسه‌ای در کار نمی‌بینند. سپس ساکت شدند و نگاهشان را به پاخون دوختند و از مترجم خواستند که نظر آنها را به پاخون بیان نماید.

مترجم گفت اینها برسم قدرشناسی و تلافی

هدایائی که برای آنها آورده‌ای حاضرند باکمال میل هر قدر زمین دلت بخواهد بتو بدهند و می گویند هر اندازه زمین بخواهی با دست نشان بده تا بتو ارزانی دارند.

آنگاه با شغردها باز با هم بنای صحبت را گذاشتند. و کم کم قال و قیلشان بلند شد و چنان بنظر می آمد که اختلافی در میانه پیدا شده است. پاخون از مترجم پرسید اینها برای چه با هم دعوا می کنند. مترجم گفت یك دسته معتقدند که برای معاملهٔ زمین باید اوّل رای ریش سفیدها را پرسید و بدون مشورت آنها نباید اقدامی کرد و دستهٔ دیگر می گویند هیچ لزومی ندارد و بدون مداخلهٔ ریش سفیدها و بدون مشورت با آنها هم کار معامله اشکالی ندارد.

مشغول یك و دو و آری و نه بودند که مرد سالخورده، کلاهی از پوست روباه بر سر وارد شد. همه ساکت شدند و برسم احترام در جلو پای او بلند شدند، مترجم گفت این ریش سفید بزرگ است.

پاخون فوراً بهترین کلیجه‌هائی راکه آورده‌بود با پنج بسته چای جلو اوگذاشت. ریش سفید هدایا را برداشت و در صدر مجلس قرار گرفت. حضار بلافاصله مسئله را با او در میان نهادند. اظهارات آنها را بدقت تمام گوش داد و آنگاه اشاره نمود که ساکت باشید و بزبان روسی با پاخون بنای صحبت راگذاشت.

گفت معلوم می‌شود برای زمین آمده‌ای بسیار خوب، هیچ عیبی ندارد. الحمدلله تا بخواهی زمین داریم و هر قدر بخواهی برداری بردار.

پاخون پیش خود فکر کرد که هر قدر بخواهی برداری بردار معنی ندارد و باید قراردادکتبی بسته شود والاّ ازکجاکه امروز بگویند زمین مال تست و فردا از دندهٔ دیگری بلند شوند و میلشان بکشد که پس بگیرند و مرا با دست از پا درازتر بیرون بیندازند. ازین‌رو در جواب ریش سفید گفت «خیلی از لطف و محبت بی غل و غش شما ممنونم و همانطور که خودتان فرمودید شما خاك بسیار بسیار دارید امّا مرا اندکی

کفایت می کند. چیزی که هست گمان می کنم بهتر باشد اندازه بگیریم تا معلوم باشد که زمین من از کجا تا کجاست و حدودش کدامست و چون حیات و ممات ما بندگان در دست خداست صلاح طرفین درین است که قرار دادی بامضا برسانیم تا کارصورت رسمی پیدا کند و باب چون و چرا مسدود باشد. من خوب میدانم که شما همه مردمان صحیح‌القول و درست و امینی هستید ولی از کجا که فردا اولاد شما در صدد برنیایند همین زمین را که شما بمن می‌دهید پس بگیرند.

ریش سفید گفت کاملاً حق داری و البته لازم است که قرار دادی نوشته امضا کنیم.

پاخون تشکر کنان گفت شنیده‌ام اخیراً یکنفر پیله‌ور اینجا آمده بوده است و با او هم معامله کرده‌اید و قرارداد بسته‌اید و خیلی ممنون خواهم شد اگر با من هم بهمان قرار رفتار نمائید.

ریش‌سفید موافقت کرد وگفت بسیار خوب.

ما اینجا یکنفر محرّر داریم می‌سپارم قرار داد راحاضر کند و آنوقت برای مُهر و امضا و ثبت بشهر خواهیم رفت.

پاخون خواست در بارهٔ قیمت تحقیقاتی نماید. ریش سفید جواب داد که ما فقط یك نرخ داریم و آن هم از قرار هر روزی یك هزار منات است.

پاخون مقصود را نفهمید و تعجب کنان پرسید که این دیگر چه نوع اندازه‌ایست. یك روز یعنی چه. یك روز معادل با چند جریب است.

ریش‌سفید جواب داد که ما بغیر ازین، اندازه و حساب دیگری سرمان نمی‌شود و رسم و قاعدهٔ ما همان معامله بیك روز است. مقصود از یك روز هم این است که هر اندازه مسافت خاکی را که بتوانی در ظرف مدّت یك روز بپیمائی تمام آن خاك تعلّق بتو خواهد گرفت و قیمتش هم همانطور که گفتم یك هزار منات است و چانه بردار نیست.

پاخون بسیار تعجب نمود و گفت حساب عجیبی

است. آخر انسان در یك روز شاید بتواند خیلی مسافت بپیماید. ریش‌سفید خندیده گفت چه بهتر، مفت تو ولی فقط باین شرط که اگر در موقع غروب آفتاب بنقطه‌ای که صبح از آنجا راه افتاده‌ای برنگشته باشی معامله باطل میشود و پولت از میان میرود و صاحب یك وجب زمین هم نخواهی بود در صورتیکه قیمتی که قبلاً پرداخته‌ای حق حلال ما خواهد شد.

پاخون پرسید از کجا میتوان فهمید که من از کجا براه افتاده‌ام و از کدام نقاط عبور کرده‌ام.

ریش سفید جواب داد که من و طایفه‌ام در نقطهٔ مخصوصی می‌ایستیم تا تو برگردی و اختیار این محل با خود تست. هر جائی را بخواهی می‌توانی اختیار نمائی. ما از آنجا جنب نمی‌خوریم تا تو برگردی. تو هم یك کلنگ با خود برمیداری و براه می‌افتی و بخط مستقیم جلو می‌روی و هر جا خواستی تغییر خطّ سیر بدهی باآن کلنگ زمین را قدری می کنی و نشانه می گذاری؛ یعنی قدری علف و خار و خاشاك برویش

می‌ریزی و بهمین ترتیب سطح زمینی که تعلّق بتو می گیرد معلوم میشود و حدود و ثغورش مشخص می‌شود. همینکه برگشتی بوسیلهٔ شیاری تمام گودالهائی راکه کنده‌ای و نشان‌گذاشته‌ای بیکدیگر وصل می کنیم و بعد مختاری که هر طوری دلت خواست دورش را طناب ببندی و یا بهر وسیلهٔ دیگری علامت بگذاری که معلوم باشد ملك طلق تست. ولی باز هم تکرار می کنم که نباید فراموش کنی که پیش از آنکه آفتاب غروب کرده باشد باید برگشته باشی و خودت رابنقطهٔ موعود یعنی همان نقطه‌ای که از آنجا براه افتاده‌ای برسانی.

پاخون از شنیدن این بیانات بغایت خرسند گردید و بنا شد شب را بخوابد و فردا صبح دم آفتاب براه بیفتد.

آنگاه همه با دل خوش، گویان و خندان، مشغول آشامیدن چای و قومیس و خوردن کباب بره شدند و چون پاسی از شب گذشت برای پاخون رختخواب گرم

و نر می‌انداختند و شب بخیر گفته بوعدهٔ فردا صبح خیلی زود از یکدیگر جدا شدند.

پاخون برختخواب رفت ولی کجا خوابش می‌برد. مدام فکرش می‌رفت در پی زمین و بخود می‌گفت باید یك تکه خاك بسیار مرغوب خوب و پر قوّت پیدا کنم. فکر میکرد که خوشبختانه در این فصل روزها بلند است و هر طور باشد در مدت یك روز بلند تابستان هشت و نه فرسنگ راه را طی خواهم کرد و این خودش مبلغ زیادی زمین است، بعدها آن قسمتهائی را که ببینم زیاد تعریفی نیست اگر مشتری پیدا شد می‌فروشم و الاّ می‌دهم برعایا و قسمتهای مرغوب و فرد اعلایش را برای خودم نگاه می‌دارم. منزل خوبی هم برای خودم میسازم و آنطور که همیشه آرزویم بود و دلم میخواست مشغول زراعت می‌شوم. دو جفت گاو هم می‌خرم و دو تا نوکر دیگر هم اجیر می‌کنم و ده جریب از زمین را زیر شخم می‌اندازم و باقی را برای حیواناتم چراگاه درست می‌کنم.

تمام شب خواب بچشم رفیق ما نیامد که نیامد. فقط نزدیکهای صبح خوابش برد ولی هنوز چرت صحیحی نزده بود که خواب دید در همان چادر دیشب خوابیده است و از بیرون صدای کسی بگوشش می‌رسد که کر کر می‌خندد. این صدا ناراحتش کرد و در همان عالم خواب خواست بیرون برود ببیند این صدای خنده از کجا می‌آید. دید همان ریش سفید دیشب است، آنجا نشسته است و شکمش را در میان دو دست گرفته و از زور خنده تمام بدنش بلرزه افتاده، چیزی نمانده است روده‌بر بشود.

پاخون نزدیك شده پرسید چرا می‌خندی، منتظر جواب بود ولی یکدفعه دید شخصی که می‌خندید ریش سفید باشغردها نیست بلکه همان پیله‌وری است که آن شب آن تفصیلات را در خصوص باشغردها و خاکشان برایش حکایت کرده بود. پاخون از او پرسید کی بدینجا برگشتی. ولی باز دید آدمی که می‌خندید آن مرد پیله‌ور هم نیست و دهقانی است که از ولگا

برگشته بود. تعجّب کنان خواست با دهقان وارد صحبت بشود ولی ناگهان دید دهقان تغییر یافته بصورت شیطان درآمده است. بله، شیطان با شاخ و دم آنجا نشسته بود و هرهر می‌خندید در حالی که مردی با پای برهنه و یکتا پیراهن و یکتا شلوار در جلو او بخاك افتاده بود. چون درست نگاه کرد دید خودش است که بزمین افتاده جان از بدنش پرواز کرده است و در آنجا بی‌جان و بی‌حرکت افتاده است. سخت هراسید و از شدّت اضطراب بیدار شد و همینکه درست بیدار شد پیش خود فکر کرد که آدم عجب خوابهای بی‌معنی پریشان بی‌سر و تهی می‌بیند.

از شکاف چادر نگاه کرد، دید هواگرگ و میش است و دارد روشن می‌شود. گفت باید بروم اینها را بیدار کنم که وقت حرکت است و هرقدر دیرتر بشود از چنگم بیرون رفته است و باخته‌ام.

از چادر بیرون شد و آدمش را که در عرابه خوابیده بود بیدار کرد و گفت دِ یاالله اسبها را ببند،

حاضر کن. خودش هم رفت که باشغردها را بیدار کند.

همه بیدار شدند و باز دور هم جمع شدند. ریش‌سفیدشان هم آمد و مشغول خوردن چای و قومیس شدند.

به پاخون هم تعارف کردند ولی او نخواست وقت را تلف کرده باشد و همینقدر گفت اگر رفتنی هستیم بهتر است فوراً راه بیفتیم.

باشغردها همه حاضر یراق بودند. بعضی از آنها سوار اسب شدند و بعضی دیگر سوار بر عرّابه شده براه افتادند. پاخون هم با آدمش سوار عرّابه خودشان شدند. رفیق ما یك کلنگ هم با خود همراه برداشت.

وقتی به بیابان رسیدند که خورشید هنوز تیغ نکشیده بود وآسمان داشت کم کم سرخ میشد. جماعت ببالای تپه‌ای که بزبان باشغردی «شیغان» می‌گویند رفتند. آنجا همه پیاده شده دور هم حلقه زدند.

ریش سفید معهود صحرای پهناور درانداشت

را با انگشت به پاخون نشان داد و گفت تمام این خاکی راکه می‌بینی تا چشم کار می کند مال ماست. حالا خودت هر قطعه‌ای راکه دلت میخواهد و با سلیقه‌ات جور می‌آید انتخاب کن، مختاری.

چشمان پاخون بدویدن افتاد. از هر جانب خاك پر قوّت و حاصلخیزی دورش راگرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بود. خاکی بود پاك و صاف و بی آشغال و کلوخ مانند کف دست و چون قیر سیاه. در نشیب و فراز چنین خاکی بقدری علف سبز شده بود که تا بسینه می‌رسید.

ریش‌سفید، کلاه پوست روباهش را از سر برداشته روی زمین نهاد و خطاب به پاخون گفت این نشانهٔ ماست، تو باید از همینجا راه بیفتی و قبل از آنکه آفتاب غروب کرده باشد باید بهمینجا برگشته باشی. آن وقت تمام زمینی که پرگاروار دورش گشته‌ای و علامت گذاشته‌ای بتو تعلّق می گیرد و مال تو خواهد بود. دِیاالله، دست خدا بهمراهت.

پاخون هم هزار مناتش را درآورده روی کلاه گذاشت. سپس کلیجه‌اش را درآورد و فقط همان پیراهن و تنبان را نگاه داشت؛ کمربند و پاپیچش را هم محکم کرد و یك چاشت بند نان در بغل گذاشت و یك قمقمه آب بکمر بست و نیم چکمه‌اش را بر پا نمود و کلنگش را هم از دست نوکرش گرفت و چون نمیدانست ازکدام طرف روانه شود لحظه‌ای چند باطراف خود نگریست. دید همه یکسان است و سر انجام سمت مشرق را اختیار نمود و قد برافراشت و چشم بصحرا دوخت و در انتظار ایستاد که تا خورشید درکنار افق پدیدارگردد روان شود. پیش خود فکر می‌کرد که هر دقیقه گرانبهاست و تا هوا خنك است و بهتر می‌توان راه پیمود باید حدّاکثر استفاده رابنمایم.

بمحض اینکه خورشید تابید کلنگ را بدوش انداخت و هی بقدم زده براه افتاد. نه زیادآهسته میرفت و نه زیاد تند. حساب کار دستش بود و نمی‌خواست بی‌جهت خود را خسته و ناتوان سازد،

همینکه یکی دو میدان راه پیمود ایستاد و باکلنگ گودالی کند و علف زیادی بروی آن ریخت که ازدور حضرات ببینند و باز براه افتاد.

کم کم گرم شد و قدم را تیزتر کرد و باز یکی دو میدان دورتر گودالی کند و علف برویش ریخت و راه خود را ادامه داد. آنگاه مکثی نموده برگشت و باطراف خود نگریست و دید که در زیر تابش آفتاب تپهٔ معهود بخوبی از دور پیداست و چرخهای عرّابه‌ها در پرتو آفتاب می‌درخشد و باشغردها هم همانجانشسته و از دور او را تماشا می کنند. حساب کرد که باید تخمیناً در حدود یك فرسنگ و نیم دور شده باشد و چون ضمناً حرارت آفتاب هم شدیدتر شده بود پیراهنش را نیز در آورده بروی شانه افکند. باز قدری راه رفت و وقتی دید آفتاب مقداری بلند شده است گفت بدنیست چاشتی بکنیم.

مدّتی پس از آن فکر کرد که حالا باید چهار یك روز گذشته باشد و الحمدلله که سه چهار یك دیگر

باقی است و لهذا هنوز موقع آن نرسیده که راه را کج کنم ولی اگر نیم چکمه‌هایم را هم درآورم می‌توانم تندتر راه بروم. نشست و بعجله چکمه‌هایش را هم در آورده بکمر بند بست وگفت راستی حالا خیلی بهتر راه می‌روم. خوب است باز یك فرسنگی جلو بروم و بعد راه را کج کنم. عجب خاکی است. هر چه آدم دورتر می‌رود این خاك بهتر میشود. آیا حیف نیست که آدم چنین خاکی را از دست بدهد و تا میتواند بیشتر بر ندارد.

مدام دور و دورتر و دورتر می‌شد. بدون هیچ مکث و تازه کردن نفس پیوسته بخط مستقیم جلو می‌رفت. اکنون برگشته دارد به پشت سر نگاه‌می کند. تپّه بزحمت پیداست. آدمها در بالای آن مثل مورچه بنظر می‌آیند. چیزکی هم‌گاهی می‌درخشد وخاموش می‌شود ولی معلوم نیست چیست.

گفت حالا دیگر موقعش رسیده است که سر خر راکج کنم. تشنگی آزارش می‌داد و عرق هم از سر و

بدنش روان بود. باز ایستاد وگودالی کند و علف برویش ریخت و یکی دو قولوپ آب نوشید و از همانجا راه راکج کرد.

باز آنقدر رفت و رفت تا احساس خستگی نمود. بخورشید در وسط السماء نگاه کرد و دید صلوةظهر است. بزمین نشست و بدست پاچگی و شتابزدگی چند لقمه نان خورد و اندکی آب نوشید. خیلی دلش می‌خواست چند لحظه درازکشیده لمی بدهد ولی فکرکردکه دراز شدنم همان و بخواب رفتنم همان. پس نفسی تازه کرد و بلند شده براه افتاد.

اوّل از برکت غذائی که خورده و اندك استراحتی که کرده بود سر دماغ بود و مردانه جلو می‌رفت ولی رفته رفته هواگرم‌تر شد و دید سخت خوابش گرفته است. چشمها را مالید و بر سرعت قدم افزود و فکر کرد هر دقیقه‌ای که غفلت بکنم مقداری زمین از چنگم رفته است.

باز در خط سیر جدید مدتی راه پیمود. خواست

راه راکج کند که ناگاه چشمش بیك سرازیری خرّم و سر سبزی افتاد. گفت این تکه برای کتان و برزك کاری جان می‌دهد و حیف است از آن صرف نظر کنم. هی بقدم زده جلوتر رفت و همینکه بپایان آن نشیب رسید باز گودالی کند و علف برویش ریخت و آنرا زاویهٔ ضلع دوم خاك خود قرار داد.

مدّتی از ظهر گذشته بود. باز برگشت و به تپه نگاهی انداخت. از شدّت حرارت از زمین و زمان بخار برمی‌خاست چنانکه گفتی زمین می‌سوزد. تپّه هم دیگر درست دیده نمی‌شد.

پاخون بخود گفت این ضلع را زیاد دراز گرفتم. باید ضلع سوم را کوتاه‌تر بیاورم و از همانجا راه را کج کرد. پس از آنکه باز نیم فرسنگی راه پیمود بخورشید نگاه کرد. دید مبلغی پائین آمده است. از قرار حسابی که نزد خود کرد دید باز باید سه فرسنگی راه برود تا بمقصود برسد. گفت بدرك که خاکم درست چهارگوش نباشد و یاآنکه یك یا دو ضلعش از

ضلعهای دیگر کوتاه‌تر باشد، حالا دیگر وقت آن است که سر خر را برگردانم و بطرف تپّه بروم. الان هم مبلغ زیادی خاك دارم که از سرم هم زیادتر است ونباید طمع را زیاد کرد که یاروهای صاحب کرم پشیمان شوند. ایستاد و بدست پاچگی باز همانجا گودالی کند و با علف و خاشاك پوشانید و بلادرنگ سرش راپائین انداخت و یك راست بجانب تپّهٔ معهود براه افتاد.

اینك بجانب تپّه روان است. سخت خسته و کوفته شده است و بزحمت قدم بر می‌دارد. از شدّت عرق و حرارت سر تا پایش خیس شده است و دیگر در پاهای برهنه‌اش نیروی جلو رفتن نمانده است. حرارت خاك کف پاهایش را می‌سوزاند و خستگی و کوفتگی پا بجائی رسیده است که دیگرگوئی در اختیار او نیست. احتیاج بسیار شدیدی باستراحت و نفس‌تازه کردن دارد ولی می‌داند که چنین فکر و خیالی را باید یکسره از سر بیرون نماید والا پیاده از سبیل بازخواهد ماند و بیم آن می‌رود که آفتاب غروب کند و بمنزل

نرسیده باشد.

خورشید لاکردار هم بدون آنکه کمترین اعتنائی باین عوالم و اندیشه ها داشته باشد آن بالا آتش فشانی می کند و مدام پائین و پائین‌تر می آید چنانکه گوئی بر سرعت سیر خود افزوده است.

پاخون گفت خدا کند اشتباهی در حساب نکرده باشم. ترسید که زیادی زمین برداشته باشد و فکر کرد که آمدیم و آفتاب غروب کرد و من نتوانستم خود را بمقصد برسانم آنوقت چه خاکی بر سر باید بریزم.

با خاطری بس پریشان باز نگاهی بخورشید انداخت. دید خیلی پائین آمده است و مسافت تا تپّه هنوز بسیار است.

قدم را تندتر کرد. کم کم بنای دویدن را گذاشت. حالش دم بدم خراب‌تر میشود. هی می‌دود ولی گویا مقصود مدام دورتر می‌شود. اکنون باز بر سرعت قدم افزوده است و هن هن کنان دارد چهار نعل می‌دود. پیراهن و نیم چکمه‌ها و قمقمه و چاشت بند

را یکی پس از دیگری بدور انداخت که سبکتر باشد. تنها کلنگ و زیر پیراهنی و زیر شلواری را نگاه داشته است و باز نفس نفس زنان خود را بجلو می کشاند.

وقتی خستگیش بحدّ اعلا رسید و خود را وامانده دید کلنگ را از شانه بزیر آورده مانند عصائی بدست گرفت و سنگینی بدن را بروی آن انداخت.

حالا دیگر یقین دارد که حسابش غلط بوده و زیاد دور شده است و محال است بتواند بموقع برسد. از شدّت ترس و هراس نفسش سنگین‌تر شد. زیر پیراهن و زیر شلوارش خیس شده ببدنش چسبیده است و دهانش مثل چوب خشك شده است و یارائی در وجودش باقی نمانده است. با اینهمه باز از رفتن و دویدن باز نایستاد. قلبش مثل تخماق میزند و قفسهٔ سینه اش مانند پتك آهنگران بالا و پائین میرود و تا در وجودش نمانده است و زانوهایش می‌لرزد و بیم آن می‌رود که بزمین بیفتد و دیگر نتواند برخیزد.

خود را بغایت بیچاره و مستأصل دید و ترسش گرفت که مبادا بیفتد و قالب تهی سازد.

پای مرگ در میان بود ولی فرصت نفس کشیدن نداشت و با خود می گفت الحال که تا اینجا آمده‌ام اگر بایستم اسباب مسخره و ریشخند مردم دنیاخواهم شد و همه دیوانه‌ام خواهند خواند.

افتان و خیزان خود را می کشید. گاهی مجبور می‌شد مانند کودکان شیرخوار با چهار دست و پا بجلو برود. باری، نیم زنده و نیم مرده به تپّه نزدیك شد. از دور هیاهو و جنجال با شغردها بگوشش می‌رسید و فهمید که او را آواز می‌دهند.

بشنیدن این صداهای تشویق آمیز جانی گرفت و با آخرین قوای خود بر سرعت افزود. باز نگاهی به‌ـ خورشید انداخت. بکنارهٔ افق رسیده بود و سرخ و کلان و بخارآلود و خونین بنظر آمد. چیزی نمانده بود که یکباره در پس افق فرو رود ولی پاخون هم دیگر چندان از مقصد دور نبود.

اکنون باشغردها را در بالای تپّه خوب تشخیص می‌دهد. با دست باو اشاره می‌کنند و با صدا او را تشویق و تشجیع می‌نمایند. حالا دیگر چشم پاخون بآن کلاه کذائی پوست روباه ریش سفید قوم افتاده دید هنوز اسکناسها روی آن است و کسی بدان دست نزده است. قلبش قوّت یافت و جانی گرفت. یارو را دید که همانجا نشسته و دو دست را بروی شکم آورده و قاه قاه می‌خندد. خوابی که دیشب دیده بود بخاطرش آمد. پیش خود گفت حالا دیگر خاك بقدر کافی دارم ولی آیا روزی خواهد رسید که در این سر ـ زمین سر و سامانی تدارك نموده باشم و بتوانم بطور دلخواه و بطیب خاطر زندگی کنم.

حالش بسیار خراب و آفتاب هم بر لب بام غروب رسیده بود. پاخون گفت ای وای که دیگر نفس ندارم یك قدم بردارم. خاك بر سرم که بدست خود پدر خودم را درآوردم و خودم را بخاك سیاه نشاندم. محال است بتوانم باین تپّه برسم.

باز نگاهی بخورشید انداخت؛ دید پائین آمده و یك تکه‌اش فرو رفته و در کنار افق بشکل کمان در آمده است. تمام قوای خود را جمع کرد و با تمام بدن خود را بجلو انداخت امّا افسوس که دیگر پاهایش در اختیار او نیستند و چیزی نمانده که از فرط ناتوانی بزمین افتد.

با هزار جان‌کندن خود را بپای تپّه رسانید. همینکه بدانجا رسید ناگهان هوا تاریك شد. سراسیمه باطراف نگریست و دیدآفتاب غروب کرده است. آه از نهادش بر آمد و فغان و ناله‌اش بلند گردید که خاك عالم بر فرقم، تمام جان‌کندنهایم بهدر رفت.

خواست بایستد ولی باز صدای باشغردها به — گوشش رسید که تشویق کنان او را می‌خواندند. گفت شاید خورشید درین پائین غروب کرده ولی آن بالا هنوز فرو نرفته باشد. چشمها را بست و نفس دور و درازی کشید و مانند صید وامانده‌ای که سگهای شکاری بدنبالش باشند بنای بالا رفتن راگذاشت.

بزور دست و چنگال و زانو با زحمت و مشقّتی که به بیان نیاید عاقبت خود را ببالای تپّه رسانید.

در آن بالا چه دید؟ دید هوا هنوز روشن است و آفتاب هنوز کاملاً غروب نکرده است.

ریش‌سفید را دید که باز همانجا نشسته و آن کلاه پوست روباه با پولها در مقابل اوست و شکمش را با دو دست گرفته و قاه قاه می‌خندد.

به مشاهدهٔ این منظره باز پاخون به یاد خوابی که شب پیش دیده بود افتاد و بی‌اختیار بنای فریاد راگذاشت. زانوهایش لرزید و مانند فنر تا شد و به زمین افتاد. باز در همان حال دو دست خود را به طرف کلاه و پولها دراز کرد.

صدای ریش‌سفید بلند شد که بارك‌الله ،مرحبا ، هزارآفرین، حقاکه جوان رشید و با همتی هستی. خیلی زمین‌برداشتی. حالا تا دلت بخواهد زمین مال تست.

امّا پاخون به زمین افتاده بود و صدایش در

نمی‌آمد. آدمش به یاریش شتافت. خون زیادی از دهانش روان بود... و جان بجان‌آفرین تسلیم کرده بود.

باشغردها با نوك زبان نوچ نوچ‌کنان اظهار تأسف و تأثر می‌کردند و مدام لاحول و انّاللّه و اناالیه راجعون تحویل می‌دادند.

نوکر پاخون بیلی برداشت و چاله‌ای دز همان بالای تپّه کند، باندازهٔ قامت اربابش ـ یعنی جسد را در آن چاله انداختند و رویش را با خاك پوشاندند.

در حدود دو ذرع

«چشم تنگ مرد دنیا دار را»

«یا قناعت پر کند یا خاك گور»





بیان آرزو

بخاطر دارم ده سال پیش که درآبادان بودم[1] شبی در محفل دوستان از من خواستند قصه‌ای برایشان بگویم. قصه‌ای از قصه‌های نویسندهٔ امریکائی «اوهنری» معروف را برایشان نقل کردم و چندی بعد معلوم شد بگوش آقای ابوالقاسم حالت رسیده است و طبع سرشار پر از ملاحت و ظرافت ایشان را برانگیخته که آنرا بشعر درآورند و در تحت عنوان «زنجیر ساعت» قطعهٔ بسیار دلنشینی ساخته‌اند که بطبع هم

---

(۱) این مسافرت به آبادان برسم مأموریت رسمی از جانب دفتر بین‌المللی کار در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری شمسی (ژانویه و فوریه ۱۹۵۰) به معیت دو نفر دیگر از کارمندان آن مؤسسه بقصد تحقیق و مطالعه در اوضاع و احوال کارگران در صناعت نفت در ایران بعمل آمد و گزارش مأموریت در طی همان سال میلادی بصورت کتابی با عنوان «اوضاع و احوال کار در صناعت نفت در ایران» بزبانهای انگلیسی و فرانسوی و اسپانیولی در ژنو بچاپ رسید.

رسیده است. اینک آرزومندم که این شاعر واقعاً با حال را دماغ و مجال و حالتی باشد که این داستان سر تا پا عبرت تولستوی را نیز بنظم در آورند، باشد که تأثیر نظم استادانه و استوار ایشان بیشتر از نثر شکسته و خام من در وجود خوانندگان مؤثر باشد و نفس گرم شاعر شیرین بیان در آهن سرد کسانی که روی این داستان با آنهاست تأثیری ببخشد.

ژنو، اردیبهشت ۱۳۳۹

سیدمحمدعلی جمالزاده



وینوبابهاو از شاگردان مؤمن و سالخوردهٔ گاندی که اینک ده سال است برای تقسیم زمین میان کشاورزان می کوشد.

مقالهٔ سوّم

وینوبا

پیامبر اصلاح ارضی در هندوستان

«می‌دانید که من سی سال از جوانی خود را به مراقبت گذرانده‌ام یعنی در «ذیلنایوکا» و در خدمتگزاری به دیگران. . .

من اهل تبلیغات نیستم والا جوانی خود را بدین قرار نگذرانده بودم و امروز با موی سفید و پای‌برهنه ازین دهکده به دهکدهٔ دیگر در اطراف هندوستان

رهسپار نبودم. من فقط خدمتگزار خاضع و خاشع حقیقت و انصاف هستم و خدمتگزاری هستم که به کار عملی و بانتیجه و مفید ایمان دارم و پس از عمری فکر و مطالعه و مشاهده و مذاکره و مباحثه به این عقیدهٔ استوار رسیده‌ام که مسألهٔ اساسی و حیات و مماتی ما مسأله ارضی است و برای حل این مشکل باید راه صلحجویانه‌ای بیابیم و نگذاریم منجر به خونریزی شود. ما می‌خواهیم ۲۰ میلیون هکتار زمین را از مالکین گرفته به کسانی بدهیم که زمین برای زراعت ندارند و روزی که این کار پایان یابد من از شادمانی و نشاط خواهم رقصید.» «وینوبا این سخنان را در شهر «کاشی» گفته است.»

کیست این پیرمرد مو سفیدی که با قد افراشته، لنگی بر کمر بسته و لنگ دیگری بر دوش انداخته و چارق به پا از روز هیجدهم آوریل ۱۹۵۱ میلادی تا به امروز یعنی درست مدت ده سال با پای پیاده و قدم استوار از جنگلها و صحراها و دره و گردنه و کوه و

دشت و جلگه‌ها می‌گذرد و از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر در پانصد هزار دهکدهٔ خاك پهناور هندوستان[1] روان است و جمعی از اصحاب و تابعینش از پیر و جوان و توانگر و تهی دست و مدرسه دیده و بافضل و کمال، تابی سواد و صاف و ساده به دنبالش رهسپارند و هرکجا که شب آید همان جا را سرای خود قرار می‌دهند و عموماً در خانهٔ دهاتیها منزل می‌کنند و خوراکشان به تقلید از مرادشان نان و ماست و شیر و میوه و آب میوه و سبزیجات است و برای آنها هندو و گبر و مسلمان یکی است و همه را از خود و برادر خود می‌دانند؛ ولی از همه بیشتر به آن مردمی از ساکنین هندوستان علاقمندند که به «پاریا» معروفند و مردمانی هستند که از هر حقی (به جز حق بیچاره بودن و بیچاره زیستن و بیچاره مردن) محرومند. و چون لابد شرح حالشان را شنیده‌اید در اینجا محتاج به ذکر نیست.

---

۱ ــ ایران ما دارای ۴۵ هزار دهکده است.

روزنامه نویس سویسی موسوم به شایدگر مخبر «روزنامهٔ جدید زوریخ» در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۹۵۹ می‌نویسد: «هنگامی که در خاك هندوستان خود را به او رساندم در راهی پر از جنگل و در صحرائی که از قلمرو حکومت اوریسا می‌گذرد روان بود. موسم باران مشهوری بود که در هندوستان به باد «مونسان» معروف است. باران بسیار شدیدی می‌بارید و هوا به غایت سرد شده بود. او و اتباعش را دیدم که در زیر باران درپناه تپه‌ای به هم تپیده و بیشترشان پا برهنه بودند و از هر سو سیل مردم که اکثریت آنها دهاتی بودند، (و حتی کودکان پا برهنه) وارد می‌شدند و به رسم هندیها حلقه‌هائی از گل و گیاه به هدیه می‌آوردند و دور او حلقه می‌زدند و بیانات او را مانند تشنگانی که به آب رسیده باشند با دل و جان گوش می‌دادند.»

نویسندهٔ دیگری می‌نویسد: «با اتوموبیل خود به زحمت هر چه تمامتر ساعتی ده کیلو متر جلو می‌رفتم. راه پر بود از دست اندازهای عمیق که چرخهای ماشین

را به ناله در می‌آورد. حالا ساعت دو بعد از ظهر است و آفتاب سوزانی بر سرم می‌تابد و در پی منزل وینوبا می‌گردم و می‌ترسم راه را گم کرده و در بیراهه افتاده باشم. مردی پیاده در راه روان است؛ ازو پرسیدم: «آیا می‌دانی راه ساوداو از کدام طرف است.» ساوداو اسم قریه‌ایست در سواحل غربی هندوستان و خبر رسیده بود که در آن روز وینوبا در آن جا خواهد بود. آن مرد هندی در جوابم گفت: «تا اینجا هشت کیلو ـ متر راه است و از ما دور شد.»

ببینیم این پیرمرد بزرگوار کیست که امروز اسمش در دنیا پیچیده است و از هندوستان گذشته است و او را روح مجسم گاندی می‌دانند و از هم‌اکنون برایش همان احترامی را دارند که برای بزرگان دین و نامداران عالم روحانیت و پیشوایان جهان معنی قایلند؛ در تمام اطراف واکناف کرهٔ زمین نیز ستایشگران و مریدان خالص بسیاری پیدا کرده است که اصولش را پذیرفته‌اند و از عقاید و کردار و گفتارش جانبداری

می کنند.

مقدمةً باید دانست که عالم اقتصادی معروف هند موسوم به ب. د. میسرا، استاد دانشگاه پاتنا در کتاب خود چنین اظهار نظر نموده است:

«صناعتی کردن سریع کشوری که نفوسش مدام رو به تزاید است از لحاظ علم اقتصاد و اجتماع از ضروریات است ولی حصول چنین مقصود و تحقق چنین منظوری امکان پذیر نیست مادامی که کشاورزی آن کشور به طرز و سبك قدیم و به طریقهٔ مندرس و عقب افتاده به دست اشخاصی اداره می‌شود که مالك آب و خاکند و به سبك و ترتیب انفرادی امور زراعتی را اداره می کنند، بلکه پیشرفت چنان مقصودی مستلزم یك انقلاب صلح جویانه است که بتواندبدون خون ریزی و بدون تولید اغتشاش موجبات یك تحول اساسی را فراهم سازد و چنان که تاریخ نشان می‌دهد چنین تحولی بدون جرأت زیاد و ایمان استوار هرگز از قوه به فعل نخواهد آمد».

درکشور پهناور هندوستان چنین تحول مهّم و عظیمی با جرأت زیاد و ایمان استوار آغاز گردیده است و روز به روز بر دایرهٔ وسعت خود می‌افزاید. مقصود ما این است که در طی این مقاله مؤسس اساسی این تحول را به خوانندگان بشناسانیم و پاره‌ای از مهمترین کیفیات این تحول را بیان نمائیم تا شاید برای ما ایرانیان هم درس عبرتی و چراغ هدایتی گردد.

مؤسس این نهضت تاریخی شخصی است به نام وینوبا که اینك شرح و تفصیل بیشتری در بارهٔ شخص او و کار او داده می‌شود.

وینوبا کیست؟ اولاً باید دانست که این اسم را گاندی به او داده است والا اسم واقعی او «وینایك بهاوه» است و شصت و پنج سال پیش ازین یعنی در سال ۱۸۹۵ میلادی در نزدیکیهای بمبئی به دنیا آمده است. پدرش نساج با ایمانی بود. وینوبا امروز دو برادر دیگر هم دارد که پیر و عقاید او هستند و آنها

نیز مانند برادرشان زن اختیار نکرده‌اند تا بتوانند در خدمت به هموطنانشان کاملاً آزاد باشند.

وینوبا مردی است مدرسه دیده و با فضل و کمال و مخصوصاً در رشته‌های حکمت و ریاضیات خیلی کار کرده است و زبانهای متعدد می‌داندکه از آن جمله است انگلیسی و یازده زبان، از زبان‌های هندوستان و از قراری‌که مکرر نوشته‌اند و حتی گاندی هم متوجه بوده است استعداد عجیبی در فرا گرفتن زبان دارد.

وینوبا در سن بیست و یک سالگی اولین بار به خدمت گاندی رسید که تازه به هند برگشته بود و از همان تاریخ (۱۹۱۶ میلادی) حلقهٔ ارادت او را به گوش کشید و رفته رفته کار اخلاصمندی را به جائی رسانیدکه روزی تمام گواهی نامه‌های تحصیلی و «دیپلم»های خود را به آتش سوزانید (مانند بوسعید ابوالخیر خودمان) و زنّار برهمنی را به دور انداخت و دنیا و خانواده و کس و کار را ترک گفته از اصحاب

دائمی گاندی گردید و طریقهٔ او را پذیرفت و ساکن خانقاه و زاویهٔ او که در زبان هندی «اشرام[1]» می‌خوانند گردید و از آب و جاروب و آشپزی شروع کرد تارفته رفته دارای مقام بلندی گردید و حتی سر انجام بنا به در خواست خود او گاندی او را پسر معنوی خود خواند.

گاندی که هموطنانش هنوز هم او را «باپو» یعنی بابا می‌خوانند در نامه‌ای که به او نوشته بودمی گوید:

«. . . من نمی‌دانم با چه بیانی ارزش و صفات حمیدهٔترا توصیف کنم. محبت و صفای تومایهٔ اعجاب من است وگمان نمی‌کنم صلاحیت داشته باشم که در بارهٔ تو داوری کنم.»

---

۱ ـ زاویهٔ گاندی موسوم است به «سبرمتی‌اشرام» (به فتح سین و باء) (Sabarmati Ashram) و تنها از پاره‌ای جهات شباهت به خانقاه دارد در صورتی‌که از جهات دیگر متفاوت است و محلی است که گاندی و اتباعش در آنجا بر طبق اصول خاصی که بر اساس سادگی و پاکی و راستی و قناعت وفداکاری بود کار و زندگی می کردند.

در همان خانقاه بود که وینوبا که در فن نساجی به مناسبت نساج بودن پدرش اطلاعات و تجربیات زیادی داشت کتابی در باره «نساجی» نوشت وهم در آنجا به نیت آشنا شدن با مذهب اسلام زبان عربی آموخت و به مطالعهٔ قرآن به زبان عربی پرداخت و از آن پس همواره با مسلمانان معاشرت و نشست و برخاست و دوستی صمیمانه دارد.

وی نیز مانند مراد و باپوی خود گاندی مکرر به زندان افتاده است و هم او بود که از جانب گاندی مأمور شد، به کمك و دستگیری و دلجوئی آن طبقه از هموطنانش که دیگر مردم هند آنها را پست و نجس می‌دانند و پیشتر بدانها اشاره رفته است برود. چنانکه گذشت هندیها آنها را «پارایان» می‌خوانند ولی گاندی به آنها نام دیگری داده است که «هریجان» باشد و به معنای «برگزیدگان خدا» است و اول کاری که وینوبا در این زمینه انجام داد راه دادن این طایفه در معبدها بود چون تا آن زمان ورود این بیچارگان

به معابد ممنوع بود. امروز در اثر اقدامات وینوبا این افراد فلکزده در بسیاری از جاها به آزادی وارد معابد می گردند و معامله و رفتار مردم با آنها تفاوت بسیار یافته است و میلیونها افراد این قوم اکنون وینوبا را نجات دهنده و بهترین دوست و برادر خود می‌دانند و پس از وفات گاندی (۱۹۴۸) آنها نیز مانند بسیاری از مردم هند او را جانشین گاندی‌می - شمارند.

وینوبا معتقد است که ملاکین باید قسمتی از اراضی خود را به روستائیانی که قوه و شوق کار دارند ولی زمین ندارند بدهند بدون آنکه در این کار کمترین اجبار و قهر و جبری در میان باشد. معتقد است که اگر ملاکین و متمولین به فهمند که با اوضاع امروزهٔ دنیا نفع و صلاح خودشان در این است که نگذارند آتش فقر و تهی‌دستی شرارهٔ عدوان و طغیان را در میان مردم بیچاره و تهیدست که اکثریت کامل را دارند بر افروزد و خشك و تر را با هم بسوزاند به صرافت طبع

حاضر خواهند شد لااقل شش یك اراضی خود را بلا عوض به فقرا به بخشند و حتی به کمك پول و دادن اسباب و آلات لازم امر استفاده از آن اراضی راتسهیل نمایند.

چطور شد که وینوبا به این فکر افتاد؟ در بهار سال ۱۹۵۱ میلادی (روز ۱۸ ماه آوریل) که کشاورزان در نواحی تلنگنه در حیدرآباد بر ضد ارباب وملاکین بزرگ علم طغیان برافراشته بودند وکار به زد و خورد و قتل و غارت کشیده و در حدود ۳۰۰ نفر از ملاکین و زمین داران به قتل رسیده بودند و صدها نفر دیگر از آنها فراری و متواری بودند و حکومت برای استقرار امنیت قوای مسلح بسیاری بدانجا فرستاده بود وینوبا نیز خود را بدانجا رسانید و از ملاحظه و مشاهدهٔ آن احوال سخت متأثر و متألم گردید. به زودی سبب اصلی قضایا را دریافت و چنان‌که خود در یکی از سخنرانیهایش گفته است در همانجا با خود و خدای خود نذر و عهد کرد که به منزل و مسکن خود که همان

خانقاه (اشرام)گاندی است بر نگردد مگر آنکه وظیفهٔ وجدانی خود را انجام داده باشد. می گوید: «تصمیم قطعی گرفتم که تا برای مشکل ارضی راه حلی نیافته‌ام آرام ننشینم. فهمیدم که خانقاه برای ما حکم حمایت و حراستی را دارد و من باید خود را از این قید و بند آزاد سازم.»

از آن روز به بعد وینوبا پیاده در راه است.جمعی از کسانی که به او ایمان و اعتقاد دارند به دنبالش روان و در کارها به او کمك می‌رسانند.

وقتی وینوبا به دهکده‌ای می‌رسد اتباعش به وسیلهٔ بلندگوئی که بر کامیونی نصب نموده‌اندمردم را به شنیدن مواعظ او دعوت می کنند. مردم که با نام وینوبا سالهاست آشنائی دارند و او را جانشین گاندی و از مظاهر الوهیت می‌دانند با دسته‌ها و حلقه‌های گل در میدان دهکده و یا در جای وسیعتری در نزدیکی دهکده جمع می‌شوند. وینوبا با همان شکل و لباسی که در ابتدای این مقاله بدان اشاره رفت حاضر

می‌شود. پس از دعا و سرودهای مذهبی بنای موعظه را می‌گذارد و مثلاً به آنها می‌گوید که در کتاب «ودا» که کتاب مذهبی چند هزار سالهٔ هندیان است از «استیا» که به معنی انسانی است که دزدی نمی‌کند و از «اپاریگراها» یعنی آدمی که پول جمع نمی‌کند و به راه حرام نمی‌اندازد و رباخوار نیست به نیکی یاد شده است و آن دو را در یك ردیف به شمار می‌آورد در صورتی که امروز دزد را به زندان می‌اندازند و رباخوار را محترم می‌شمارند.

در پایان موعظه از کار و اقدام خود که اکنون در تمام خاك هندوستان به نام «بهودان یاژنه» یا تنها «بهودان» مشهور گردیده است و به معنی «بخشش خاك» یا «عطای بلاعوض زمین» است صحبت می‌دارد و مثلاً می‌گوید[1] : «درد و مرض حقیقی ما اهالی هند

---

۱ ــ تمام سخنان وینوبا که در این مقاله آمده است منقول از کتابی است که به زبان فرانسوی به عنوان «انقلاب بدون قهر و شدت» در بارهٔ اعمال و اقوال وینوبا در سال ۱۹۵۸ میلادی در پاریس به چاپ رسیده است.

درد و مرضی‌است که از توزیع ناحق اراضی تولید گردیده و مانند سرطان به جان ما افتاده و طعم شیرین زندگی را در کام ما تلخ نموده است و برای من پس از دقّت و تفکر و مطالعهٔ بسیار ثابت و مسلم گردیده است که تا قسمت مهمی از خاك هندوستان که باید به ما همه نان و غذا بدهد در دست یك عده معدودی از مالکین بزرگ و زمینداران است، در این کشور که از بسیاری جهات پر ثروت‌ترین و متمول‌ترین کشورهای جهان است ما مردم و ساکنین آن گرسنه و برهنه و فقیرترین و بی‌نواترین ملتهای جهان هستیم.»

وینوبا می‌گوید: «ای برادران من، عقل و وجدان به من امر می‌دهد و می‌گوید وینوبا به فکر ریشه باش و مطمئن باش که وقتی ریشه سالم و قوی گردید شاخ و برگ و ثمر هم سالم و قوی و فراوان خواهد بود. ای مردم، ریشهٔ درخت زندگی و سعادتمندی ما همین خاکی است که از آن آمده‌ایم و بر روی آن از شکم مادر افتاده‌ایم و باید به ما نان و آب بدهد و سر انجام

در آغوش آن چشم خواهیم بست. این خاك تعلق به همهٔ ما دارد و باید مال ما باشد و هر یك از ما سهمی از آن دارد. تا ما از سهم خود محروم باشیم وگروهی صاحب و مالك قسمتهای وسیعی ازین خاك باشند، ریشهٔ سعادتمندی و رفاه و عافیت ما مریض و فاسد خواهد ماند و هیچ اصلاحی حتی توسعهٔ علم و فرهنگ و نظم و ترتیب ادارات و تزیید جاده‌های اتومبیل‌رو و وسعت شبکهٔ خط آهن و ایجاد کارخانه‌های زیاد و غیره و غیره درد اصلی را دوا نخواهد کرد و ما را به سعادت و رفاه و آسایش نخواهد رسانید.»

وینوبا می‌گوید: «ای برادران من، البته می‌دانید که وقتی دهقانهای ناحیهٔ تلنگنه بر ضد مالکین و اربابان خود طغیان کردند و آنهمه کشتار و زد و خورد به عمل آمد دولت قوای مسلح و پلیس بدانجافرستاد که ازآشوب جلوگیری نماید و نظم و ترتیب را بر قرار سازد ولی آیا می‌توان از آدم مسلح و از پلیس و نظمیه انتظار داشت که نظم و ترتیب وآسایش را بر

قرار سازند و حافظ قانون و حامل اصلاحات باشند. این جماعت کارشان استعمال اسلحه و تولید تشویش و بیم و هراس است. اگر منظور این باشد که با گرگ و پلنگ بجنگند و جنگلهای ما را از وجود این سباع بپردازند از عهده بر خواهند آمد امّا در تلنگنه سر و کارشان با موجودات انسانی بود که شاید فریب خورده و منحرف شده بودند. باید دانست که این طغیان و سرکشی علل و اسبابی دارد و باسلاح و سلاحدار نمی‌توان این علل و اسباب را رفع کرد.

ای برادران من، خواهید گفت دولت و حکومت حافظ و حامی جان و مال مردم است و وظایفی در این زمینه دارد و باید بدان وظایف عمل نماید، من نیز با شما موافقم و به همین ملاحظه او را از اقدامی که در مورد تلنگنه کرده بود ملامت نکردم.

ای برادران، من گدای خاکم و از کسانی که دارای خاکند، آمده‌ام قدری زمین گدائی کنم. در وهلهٔ اول که دست بدین کار زدم، امیدم ضعیف بود و به

خود می‌گفتم چطور می‌توان دریای شور را با چند قطرهٔ شهد شیرین نمود ولی خداوند کلام مرا مؤثر ساخت و در دل زمین داران نشانید و روز به روز بر امیدواری من می‌افزاید چنان‌که اکنون چه بسا اتفاق می‌افتد که بیش از آنچه من می‌طلبم می‌دهند. در همین نزدیکیهای شما، برای اینکه به عده‌ای از «هریجان[1]»ها نان و آبی رسانده باشیم محتاج ۳۲ هکتار زمین بودیم و از مالکین محل ۳۲ هکتار زمین درخواست کردم ولی مالکی که سابقاً هم ۲۰ هکتار بخشش کرده بود گفت ۲۰۰ هکتار دیگر هم می‌دهم و معلوم شد که این ربع زمین‌های اوست و با خانواده‌اش قرار گذاشته‌اند که این مقدار را ببخشند و انفاق کنند.

---

۱ ـ چنانکه قبلاً مذکور افتاد این کلمه به معنی «برگزیدگان خدا»ست و اسمی است که گاندی به آن طبقه از مردم هند داده است که از اغلب حقوق و مزایا محروم بودند و «پاریا» خوانده می‌شوند.

ای مردم هندوستان، انقلاب حقیقی انقلابی است که اوّل در اذهان و ارواح و ضمایر افراد قومی به عمل آید. بدانید که این صد هکتار زمینی که از ده هزار هکتار به من می‌دهید کافی نیست. من در راه محبت و شفقتی که قلباً نسبت به توانگران وتهیدستان دارم روزی خود را سعادتمند و شادکام خواهم یافت که توانگران، تهیدستان را به چشم اعضاء خانواده و افراد دودمان خود بنگرند. آرزویم این است که متمولین و ارباب آب و خاك فرض کنند دارای فرزند جدیدی شده‌اند یعنی مثلاً مالکی که دارای پنج هزار هکتار خاك است و چهار فرزند دارد فرض نماید که دارای فرزند پنجمین گردیده است و سهم او را هم به او بدهد. من از مالکین بزرگ عاجزانه و برادرانه استدعا دارم که مرا فرزند آخرین و تازه به دنیا آمدهٔ خود بدانند و سهم مرا هم بدهند در راه خدا و به رسم دستگیری از برادران تهیدستشان.

ای برادران، ما همه فرزندان این آب و خاکیم

و در حقیقت همه با هم برادر و خواهریم. آنهائی که دارند باید دلسوز کسانی باشند که ندارند و محرومند و همچنان که مادر وقتی بچه‌هایش گرسنه‌اند آنچه را دارد اوّل به آنها می‌دهد و اگر چیزی باقی ماند خود می‌خورد.

کسانی از شما هم که دارای عقل و هوش و نیرو هستید و وسایل کسب ثروت دارید باید به فکر کسانی باشید که ازین نعمات و مواهب و وسایل محرومند و دلسوزی و انفاق را شرط آدمیت و ایمان بدانید. خواهید گفت دارائی ما مال ماست و کسی حق ندارد ما را ازین حیث ملامت و شماتت نماید ولی ای برادران من، اگر درست فکر بکنید و گذشته را به خاطر بیاورید خواهید دید که چه بسا این ملك و مال در نتیجهٔ هزاران کار زشت و نا مشروع و حرام به دست شما آمده است و خودتان تصدیق خواهید کرد که فقط با همین وسایل ممکن است یك نفر آدم دارای چند هزار هکتار زمین بشود.

من به مالکین بزرگ می گویم «اگر واقعاً از قهر و جبر و شدت رو بر گردان هستید باید بفهمید که ملك و ثروت زیاد است که موجب قهر و شدت‌می گردد و اگر به وظیفهٔ عاقلانهٔ خود عمل ننمائید دورهٔ شدت و قهر فرا می‌رسد و نه تنها خاك را خراب و منهدم می‌سازد بلکه صاحبان خاك را هم در هم می‌پیچد و از میان بر می‌دارد. وظیفه‌ای راکه من به عهده گرفته‌ام وظیفه‌ای خدائی و معادل عبادت و پرستش خالق است و خدمتی است نه تنها در حق بینوایان بلکه در عین حال در حق توانگران و ثروتمندان که آنها را نیز برادر واقعی خود و مخلوق خدا و عبادالله می‌دانم.

من با صدای بلند می‌گویم که در این کار محضاًلله و در خیر مردم کار می کنم و باتولسیداس[1] هم آواز شده از صمیم دل و جان به خدای خودمی گویم

---

۱ ـ Tulsidas شاعر مذهبی معروف هندوستان.

«من نه در پی رستگاری خود، نه در پی خردمندی و توانگری و کامیابی هستم و نام و شهرت هم نمی‌خواهم و تنها امید و آرزویم این است که خاك پای مقدس تو باشم و بس».

وینوبا می گوید: «من یقین دارم که اگر مالکین در کار زمین سختگیری روا دارند و از اصلاحات ارضی جلوگیری نمایند تنها راه ثالث دیگری که باقی می‌ماند از «انقلاب خونین» است و من آرزومندم که بتوانم از چنین انقلابی جلوگیری نمایم همچنان که در تلنگنه و در ایالت اوتاراپرادش[1] جلوگیری کردم».

۱ـ Uttara-Pradesh

وینوبا می گوید: «خاك نیز مانند هوا و آفتاب از مواهب الهی است و هر انصاف و عدالتی حکم می کند که مردم فقیر و تهی‌دست هم باید ازین مواهب خدائی برخوردار باشند.»

وینوبا می گوید: «مقصود من این است که ۲۰ میلیون هکتار زمین به دست بیاورم و چون هندوستان دارای صد و بیست میلیون هکتار زمین مزروع است و هر خانواده‌ای به میزان متوسط دارای پنج نفر عضو است فکر می کنم که هر خانواده‌ای از خانواده‌های زمیندار و صاحب ملك خوب است یك نفر هندی فقیر و بی‌چیز را عضو ششم خود بداند و شش یك زمینهای خود را به او واگذارد.»

وینوبا می گوید: «اخیراً آدمی که می‌خواست زمین خود را به فقرا ببخشد با زنش راه افتاده بودند، و راه مازیاپرادش را تا دهلی که من در آن روز در آن جا بودم پیموده بودند، برای اینکه خود را به من برسانند و تمام زمین خود را در اختیار من بگذارند.

دارای ۲۰ هکتار زمین بودند و این تنها سرمایه و مایهٔ معاش آنها بود و وقتی به آنها گفتم بخشش یك قسمتی ازین ۲۰ هکتار کافی خواهد بود اصرار داشتند که تمام زمین خود را بدهند ولی چون دارای سه فرزند بودند به اصرار تمام به آنها قبولاندم که مرا فرزند چهارم خود دانسته و تنها چهار یك زمین خود را به من بدهند و آخر به همین ترتیب راضی شدند».

وینوبا می‌گوید که: «یاران من برای توزیع زمین به دهات می‌روند و همچنان که وقتی مردی می‌خواهد دخترش را به شوهر بدهد در پی دامادی می‌گردد که خوب و مناسب باشد، ما هم زمین را به کسی می‌دهیم که هم مستحق باشد و هم از عهدهٔ ادارهٔ آن برآید و همانطور که وقتی کسی دخترش را به شوهر می‌دهد جهیز و اسباب به او می‌دهد ما هم وقتی زمینی به کسی می‌دهیم که بتواند آن زمین را اداره کند یك جفت گاو و بذر و آلات زراعتی لازم دیگر را هم دراختیارش می‌گذاریم و با وسایل علمی و فنی به او کمك

می‌رسانیم که در کار خود صاحب بصیرت گردد و در توزیع زمین همیشه «هریجان[1]»ها را به دیگران مقدم می‌داریم.»

وینوبا در بارهٔ طرز توزیع و شرایط کار می گوید: «شرایط کار را حتی‌المقدور سهل می‌گیریم؛ مثلاً حکومت حیدر آباد که در آنجا توزیع شروع شده‌است قواعد این امر را از این قرار مقرر داشته است:

۱ – وقتی کسی زمینی بخشید «تحصیلدار»[2] باید ثبت و رسیدگی کند که شخص بخشنده به دولت مقروض نباشد و مفاصا حساب در دست داشته باشد.

۲ – آنگاه تحصیلدار رسماً بخشش را می‌پذیرد و از آن پس زمین در اختیار توزیع کنندگان قرار

---

۱ – مقصود همان پاریاهائی هستند که آنها را بزبان فرانسوی «انترشابل» (Intouchabeles) می‌خوانند یعنی آدمهائی که کس نباید به آنها دست بزند و به آنها نزدیك شود و در حقیقت حکم آدمهای کوفتی و جذامی را دارند.

۲ – در متن هم به همین لفظ است.

می گیرد.

۳ ـ کمیتهٔ توزیع موسوم به «سروودایا»۱ در صدد پیدا کردن اشخاص مناسبی بر می آید که زمین را به آنها بدهد.

۴ ـ شرط کار این است که باید یك شرکت تعاونی در دهکده‌ای که گیرندهٔ زمین در آنجا ساکن است تأسیس بیابد و گیرندهٔ زمین عضو آن بشود.

۵ ـ گیرندهٔ زمین تا ده سال حق ندارد آن زمین را به فروش برساند.

۶ ـ اگر زمین بایر است و گیرنده در عرض دو سال آن را مزروع بسازد تا سه سال از دادن مالیات معاف خواهد بود.

۷ ـ تمام این عملیات از عوارض و حق تمبر معاف است.

قواعد و شرایط همه جا یکسان نیست و سعی

---

۱ ـ Sarvodaya

داریم که در هر جا مناسب با احوال و اوضاع آنجا باشد. مثلاً در حکومت حیدرآباد مقرر گردیده است که به هر خانواده ۴۰ آر زمین قابل زرع و ۲ آر الی ۲ آر و نیم زمین بایر به هر یك از اعضای خانواده داده شود در صورتی که در جاهای دیگر و از آن جمله حکومت اوتارایرادش که زمین مزروع و قابل زرع نسبةً کمتر است سهم هر خانواده کمتر خواهد بود.

وینوبا می‌گوید: «پاره‌ای مردم می‌گویند که من در ابتدا به اسم شفقت به خلق‌الله و انفاق بر فقرا کار می‌کردم و رفته رفته این عمل به صورت قاعده و حقی در آمده است ولی همچنان که شاعر ماسران گوپتا اخیراً در قطعه‌ای که در مدح و ثنای «بخشش زمین» ساخته گفته است و خود من هم در کتاب «سوارج ــ شسترا»[1] (کتاب استقلال) توضیح داده‌ام مقصود

---

۱ ــ کتاب « Swarajshastia » حکم صرف و نحو سیاسی را در هندوستان پیدا کرده است.

اساسی من احقاق حق و اجرای عدالت و انصاف است ولا غیر».

وینوبا می‌گوید: «یك دسته از مردم می‌گویند که من دارم جاده را برای کمونیسم صاف می‌کنم و دستهٔ دیگر می‌گویند من در راه دشمنی با کمونیسم کار می‌کنم و طرفدار محافظه‌کاران هستم ولی همین اختلاف و تضاد عقاید، دلیل است براینکه من در راه صحیحی قدم بر می‌دارم و در صراط‌المستقیم دل کسی گمراه نیست».

وینوبا می‌گوید: «عقل قبول نمی‌کند کسانی که صاحب و مالك خاك هستند زراعت نکنند و کسانی که اهل زراعتند و حاضرند زراعت نمایند زمین‌نداشته باشند. من نمی‌خواهم بگویم که هر ثروتی از راه غیر مشروع به دست آمده است، ولی می‌گویم علتی ندارد که ثروتمند ثروتش را نگاه دارد و تا قیام قیامت او ثروتمند باشد و دیگران فقیر وگدا. می‌گویم این زمینی که امروز ملك شماست خدا می‌داند از چه

راه و به چه وسیله مال شما شده است و حق و انصاف حکم می کند که یك روز از چنگ شما بیرون بیاید.»

وینوبا می گوید: «من نمی گویم تمام مردم باید مساوی باشند ولی می گویم مردم باید مانند پنج انگشت یك دست باشند که هر چند از لحاظ شکل و قد و اندازه مساوی و برابر نیستند ولی با هم کار می کنند و اگر با هم معاضدت و یاری نکنند از عهدهٔ بسیاری کارها بر نمی آیند. هر یك از پنج انگشت قادر به کارهای خاصی است و از هر یك از آدمها نیز کاری خاص ساخته است و باید آن کار را ازو خواست و کوشش کرد که بتواند در آن کار به درجات عالی‌تری برسد. در مذهب ما هندیها اصولی موجود است به اسم «پنجایات ذرما»[1] یعنی «قانون اخلاقی شورای پنجگانه» و معتقدیم که خداوند از زبان پنج تن یعنی از زبان جماعت امت سخن می‌راند و درست همین همکاری پنج انگشت

---

1 - Panchayat Dharma

دست را می‌رساند».

وینوبا می گوید: «ادعای من که هر دهقانی حق دارد یك قطعه خاك داشته باشد را از خود در نیاورده و نساخته‌ام بلکه کتاب مذهبی ماودا فرموده است که زمین ما در ماست و هیچکس حق ندارد فرزندی را از مادر و از خدمتگذاری و ستایش مادرش محروم دارد.. همانطور که احدی حق ندارد کسی را از نوشیدن آب محروم دارد».

وینوبا می گوید (در کار توزیع اراضی) «آرزویم این است که باب این مشکل را با کلید بگشایم تا مجبور نشویم در را یکباره به زور تبر و چکش در هم بشکنیم».

وینوبا می گوید: «یکنفر زمیندار از ۷۲۰ هکتار زمینی که داشت ۲۰۰ هکتارش را به من بخشید و به من گفت که ما سه برادریم و حالا تو برادر چهارم ما خواهی بود. دیگری از ۲۴۰ هکتار زمین خود ۸۰ هکتارش را به من داد و گفت من برادر سوم اوشده‌ام.

روزی نیست (یا بسیار کم اتفاق می‌افتد) که نظایر این امر اتفاق نیفتد».

وینوبا در روز ۱۳ آوریل ۱۹۵۲ یعنی سال دوم فعالیت خود، در کنفرانسی که در سواپوری داد اظهار داشت که تا آن روز در حدود ده هزار نفر به او زمین بخشیده‌اند و در همانجا گفت کسانی که ازین زمینها سهمی خواهند داشت نباید خجالت بکشند و تصور نمایند که صدقه به آنها داده شده است بلکه باید بدانند که به حقشان رسیده‌اند و اکنون موظفند که به کدیمین و عرق‌جبین زمین خود را بارور وحاصلخیز سازند.

وینوبا گفته است در کتاب مقدس او «پانیشاد» خوانده‌ام که پادشاهی گفته است «در قلمرو سلطنت من دزد «و خسیس وجود ندارد» و ما خوب می‌دانیم که اگر خسیس و پول جمع کن در دنیا نبود دزد هم پیدا نمی‌شد. امّا کار ما به جائی کشیده است که امروز دزد را در زندان می‌اندازیم و مالدار را که به زور خست

و لئامت تـوانگرگـرديده است مـورد احتـرام قرار می‌دهیم».

وینوبا دو سال پس از آغاز نهضت ارضی، یعنی در سی‌ام ژوئن ۱۹۵۳ چنین گفت «تا پارسال تقریباً تنها بودم ولی از آن پس یاران گروه گروه فرا رسیدند و پارلمان و حزب سوسیالیست و حزب ملت موافقت و همکاری خود را با من رسماً اعلام داشتندو با آنکه وسایل کار ما ناکافی و اندك بود در همین مدت کوتاه ۲۰۰،۰۰۰ هکتار زمین وصول کردیم که اگر قیمت هر هکتاری را دست کم ۵۰۰ روپیه حساب کنیم، باز هم صد میلیون روپیه می‌شود که تمام به صورت زمین تعلق به فقرا و دهاقین گرفته است و من یقین دارم که مدتی نخواهدگذشت که عایدات ما صد برابر این خواهد شد.»

وینوبا می‌گوید: «اگر کارل مارکس در هند امروز زندگی می‌کرد افکار و آرائش عوض می‌شد چون او هم آدمی بیش نبود و انسان در معرض تغییر

و تحول است. کمونیستها از تحولات فکر و اندیشهٔ ما هندیها در طی هزاران سال بی‌خبرند. من دو ایراد به کمونیستها می گیرم، یکی اینکه پرستندگان کتابی هستند و دوم آنکه از تحولات افکار هندیها بی‌خبرند».

در بارهٔ تشکیلات و تنظیماتی که برای ادارهٔ این همه زمینهای بخششی لازم است وینوبا می گوید: «جمع آوری زمین کمترین قسمت کار و وظیفهٔ ماست، مسألهٔ مهم این است که باید دید این زمینها را به چه طرز و ترتیبی و بر طبق کدام اصول علمی و فنی و تجربی و معقولی باید اول توزیع و بعد اداره کرد. آدمی که دارای زمین می‌شود باید از هر جهت از عهدهٔ حاصلخیز کردن آن برآید. یعنی هم باید بصیرت و علم داشته باشد و هم آلات و ادوات و اسبابی که لازمهٔ زراعت است. از آن گذشته هر دهکده‌ای باید دارای تشکیلات خاصی باشد. بر اساس «گرامور — ایجیا»[1] یعنی از لحاظ پارچه بافی و حرف دستی و

۱- Gramoraijya

اصول تعلیم و تربیت جدید (نای تعلیم= تعلیم‌نو) برای خود استقلالی داشته باشد. در هر ایالتی باید یك یا چند مؤسسهٔ تربیتی جدید افتتاح یابد و درنظر است که شاگردان این مدارس را به قرار ذیل تقسیم نمائیم: ۱ ــ شاگردانی که فقط در موقع تعطیلات کار خواهندکرد. ۲ ــ شاگردان و دانشجویانی که مدارس خود را ترك می‌گویند و یك سال تمام برای ماکار می‌کنند. ۳ ــ جوانانی که از مدرسه یکباره بیرون می‌آیند و به ما می‌پیوندند و دیگر به مدرسه بر نمی‌گردند.

وینوبا در نوامبر ۱۹۵۶ گفته است «اکنون چهار سال گذشته است، بخشش زمین وسعت فراوان گرفته است و تا به امروز ۴۵۰،۰۰۰ نفر از ملاکین و صاحبان‌آب و خاك مقدار ۲،۴۰۰،۰۰۰ هکتار زمین به ما بخشیده‌اند و حتی در ایالت بهار مردم شکایت دارندکه می‌خواهند زمین به بخشند ولی کسی نیست که تحویل بگیرد و در خاك اوریساکه

دارای ۷۰۰ دهکده است تمام مالکین از خاك خود به نفع فقرا صرف نظر کرده و تمام را بخشیده‌اند.»

وینوبا می‌گوید: «هر وقت با دوستان کمونیست خود صحبت می‌داریم از آنها می‌پرسم چرا باید به توانگران و ثروتمندان حسد بورزید؟ آیا تنبلی و بی‌غیرتی و بیعاری و خست و لئامت این طایفه شایستهٔ حسد است؟ همیشه گفته‌اند که حق با تست».

وینوبا می‌گوید: «اولین وظیفهٔ حکومت این است که به مردم نان بدهد. همین که نان به همه رسید آنوقت می‌نشینیم و در بارهٔ شیر و کره و میوه قرار لازم را می‌گذاریم. فعلاً باید کوشش نمود که به تمام افراد ملت نان وآب مشروب رسانید. برای رادیو و بسط فرهنگ و غیره فرصت کافی خواهیم داشت.»

وینوبا می‌گوید: «حاصل زراعت و کارهای‌دستی هر ناحیه باید در درجه اول به مصرف خودآن ناحیه برسد و فقط مازادآن را می‌توان برای مصرف شهرها برد. ملت هند از حاصل دسترنج دهقانان زندگی

می‌کند. پس در مرحلهٔ اوّل دهقانان باید شکمشان سیر باشد تا نیروی کار کردن و محصول عمل آوردن داشته باشند.»

وینوبا در شهر بهودان در ۱۷اکتبر ۱۹۵۶ داستان ذیل را برای مردم حکایت کرد:

«لابد داستان نوح پیغمبر را شنیده‌اید. خداوند عمر بیست هزار ساله به او داده بود و خودش هم می‌دانست ولی در کلبه‌ای محقر زندگانی می‌کرد. روزی کسی ازو پرسید چرا منزلی مناسب و با شکوه برای خود بر پا نمی‌سازی. جواب داد که بیست هزار سال عمر به این درد سرها نمی‌ارزد. من هم نمی‌فهمم با این عمر کوتاه چرا بعضی از متمولین این همه به مال دنیا علاقه نشان می‌دهند و به فکر مردم نیستند».

وینوبا معتقد است که تملکات شخصی عمر درازی نخواهد داشت و در این خصوص می‌گوید:

«این بیست میلیون هکتار زمینی که امروز می‌خواهم ابتدای کار است و من اطمینان کامل دارم که

این مرحلهٔ اول، مراحل دیگری در پی خواهد داشت و این فکر و اطمینان مرا مسرور و سعادتمند می‌سازد. هر کس را می‌بینم به من می‌گوید که با فکر من موافق است و یقین دارم روزی که سیصد میلیون نفوس هندوستان یکصدا بگویند که تملك شخصی باید از میان برود از میان خواهد رفت».

چنان‌که در ابتدای همین مقاله مذکور افتاد وینوبا قرآن را به زبان عربی مطالعه نموده و برای این کتاب آسمانی احترام بسیار قائل است. در ضمن یکی از خطابه‌های خود در بارهٔ اسلام گفته است:

«اسلام جائی راکه در تمدن هند خالی بود پر کرد؛ به این معنی که مساوات را میان نفوس برقرار ساخت. هر چند اصول مساوات در کتاب مذهبی ما اوپانیشاد آمده است، امّا در امور اجتماعی مراعات نمی‌شد و می‌توان گفت که کان‌لم‌یکن بود. اسلام مساوات را به مرحلهٔ عمل آورد و تمدن هند، که مردم را به طبقاتی چند با امتیازات مختلف تقسیم‌می کرد،

و بعضی طبقات از پاره‌ای حقوق محروم بودند، با تمدن اسلامی که قایل به چنین طبقات و تفاوتهائی نبود وارد مبارزه گردید و نتایج این مبارزه را در تاریخ می‌توان خواند. هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که اسلام هند را در میدان جنگ مغلوب ساخت ولی پیش از آنکه مجاهدان اسلام شمشیر به دست فرا رسند فقرا و عرفای مسلمان قدم به خاك ما نهاده بودند و از دهکده‌ای به دهکدهٔ دیگر روان بودند و تعالیم و اصول دلپذیر اسلام را به مردم عرضه می‌داشتند. مقارن همان اوقات هندوستان عده‌ای و عاظ و خیرخواه به وجود آورد که به شدت بر ضد اختلافات طبقاتی می‌کوشیدند و سخت از وحدت و مساوات مخلوق طرفداری می‌کردند و شکی نیست که اسلام هم در این امر سهم بسزائی دارد و خدمت مهمی به تمدن ما نموده است».

با این مقدمات معلوم است که در مورد «بخشش زمین» مسلمانها و زردشتیها و اتباع مذاهب دیگر هم

با هندیها شرکت دارند و به وینوبا از هر جهت کمک و یاری می‌رسانند.

وینوبا باکمونیستها هم مخالفتی ندارد و تنها ایرادی که به آنها می‌گیرد این است که می‌گوید آنها هم کاملاً مثل سرمایه داران و امپریالیست‌ها در پی تشکیلات نظامی و قشون و جنگ هستند و حتی در استعمال جبر و قهر و شدت از آنها جلو افتاده‌اند و اگر مردم را از چاه رهائی می‌بخشند برای این است که آنها را به چاله بیندازند و در همه جای دنیا اگر کسی دعوائی و شکایتی داشته باشد به مرجعی می‌تواند مراجعه کند ولی در ممالک کمونیستی اگر کسی از دست دولت و حکومت شکایتی داشته باشد مرجعش کیست؟ ولی همین وینوبا در موقع طغیان و شورش روستائیان و فقرا در تلنگنه که پیشتر بدان اشاره رفته است ازکمونیست‌هائی که به زندان افتاده بودند دیدن کرد و چنان که خود در ضمن یکی از خطابه هایش اظهار داشته به آنها گفت «شما هم خوب است از

استعمال شدت عمل صرف نظر کنید و بیائید با هم کار بکنیم و در این امر خیر برادرانه یار و مددکار هم باشیم.»

رفته رفته با حسن استقبالی که مردم هند از کار وینوبا کردند کار به جائی رسیده است که مالکین به جای چند هکتار زمین، دهات خود را می‌بخشند و همین که شماره دهاتی که در اختیار وینوبا در آمده بود به ۲۵۰۰ رسید عنوان نهضت که تا آن وقت «بهودان» یعنی «بخشش زمین» و یا «عطای ارضی» بود به «گرامدان[1]» تبدیل یافت یعنی «بخشش ده‌ها» و صحبت از «گرامراج[2]» به میان آمد که مقصود استقلال محلی دهات است.

تفصیل و شرح کارهای وینوبا محتاج به کتابها می‌باشد و این مقاله بیش ازین گنجایش ندارد. همین قدر باید دانست که پنج سال قبل یعنی در

۱ـ Gramdan ۲ـ Gramarag

۱۹۵۵ نمایندهٔ دولت هند در کنفرانس بین‌المللی کار در ژنو در موقع صحبت از عملیات وینوبا رسماً اظهار داشت که تا آن تاریخ ۱۴ میلیون هکتار زمین[1] به دست وینوبا به کشاورزان داده شده است[2]. بدیهی است که در عرض پنج سالی که از آن تاریخ گذشته است این مقدار لابد و لااقل دو برابر و بلکه سه برابر شده است.

وینوبا در ضمن یکی از خطابه‌های خود کلام حضرت عیسی را نقل کرده که فرموده است «شتر از سوراخ سوزن آسانتر می‌گذرد که مرد توانگر از دروازهٔ بهشت» و در پرتو همت و ایمان از همین توانگران میلیونها هکتار زمین گرفته و به فقرای بینوا داده

---

۱ ــ مراجعه شود به «صورت مجالس کنفرانس بین‌المللی کار» (سی و هشتمین دورهٔ اجلاسیه در روز ۱۰ ژوئن ۱۹۵۵)=

۲ ــ باید دانست که تمام زمین مزروع در ایران ما از شش میلیون هکتار تجاوز نمی‌کند.

است و مسلم است که هر کجا چراغ آسمانی همت و ایمان روشن شود همین گونه کرامات ظاهر می گردد.

* * *

در مملکت ما ایران هم کار اصلاحات ارضی شروع شده است. پیشقدم این اصلاح اساسی که بدون آن هر اصلاح دیگری حتی توسعهٔ فرهنگ حکم زیر ابروی کور را برداشتن دارد و دوای دردهای بزرگ ما نخواهد گردید، پادشاه ما گردیده است و به حکم الناس علی دین ملوکهم باید امیدوار بود که مالکین بزرگ ما هم خواه شماره‌شان زیاد و یا منحصر به ده بیست نفر باشد پاره‌ای چون و چراهائی را که بوی خود خواهی و نفع‌پرستی می‌دهد به دور بیندازند و به فهمند که دنیای امروز مطیع جریاناتی است که جلوگیری از آن از محالات است و فراموش نفرمائید که این دو گروه توانائی که امروز به اسم «کمونیست» و «کاپی — تالیست» یا «شرق» و «غرب» حکومت دنیا را به‌دست آورده‌اند هر دو جداً طرفدار توزیع اراضی هستند؛

منتهاکمونیست می‌گوید این اراضی را حکومت مستقیماً باید اداره کند و دسته دیگر معتقد است که خود روستائیان باکمك دولت و ملت بهتر از عهده بر می‌آیند و رفته رفته در تمام ممالك چه در مشرق و چه در مغرب، زمین داری و ملك‌داری عمده یا بکلی از میان رفته یا در شرف از میان رفتن است و دست و پا زدن وآری و نه گفتن و مشکل تراشی و امروز را به فردا انداختن کار عاقلانه‌ای نیست و عرض خود می‌برند و زحمت مردم را زیاد می‌کنند و به حکم «مرگ یك بار و شیون یك بار» در نفع و صلاح خودشان است که تاکار جبر و قهر و عنف به میان نیامده گلیم خود را از آب بیرون بکشند و به رضای مردم که رضای پروردگار و تقدیر است تن بدهند.

البته مذهب ما می‌فرمایدکه «الناس مسلطون علی‌اموالهم و علی انفسهم» ولی باید دیدکه مقصود چه مالی است. البته و صد البته مقصود مال حلال است یعنی مالی‌که از راه حلال و مشروع به دست

آمده باشد والاّمال دزدی را از دزد می‌گیرند و به صاحبش رد می‌سازند. چنانچه اگر وسیلهٔ بازرسی داشته باشیم و در بارهٔ بسیاری از املاك ارضی موجود تحقیق و بازرسی به عمل آوریم خواهیم دید که اساس تملك همانا «تصرف عدوانی و یا بخشش سلطانی» بوده است و بسیاری از معاملات ملکی و ارضی در مملکت ما درگذشته هر چند در محاضر شرع هم انجام یافته باشد و صیغهٔ صدقت بذالك در ذیل قباله و بنجاق و سند مالکیت قید شده باشد اساسش بر زور و خدعه و اجبار و یا استیصال و اضطرار بوده و ازینرو در حقیقت غیر مشروع و غیر قانونی بوده است و بدیهی است که چنین مالی مال حلال ومشروعی نیست که بتوان صاحبش را بر آن مسلط دانست. و همانطور که شراب نجس اگر صد بار تغییر خُم بدهد و از خم به قرابه برود، پاك و حلال نمی‌شود ملکی هم که از راه غیر مشروع و به وسیلهٔ غصب یا تصرف عدوانی و یا طرق نادرست دیگر در تملك کسی آمده،

هر قدر هم از پدران به.پسران رسیده باشد مشمول مرور زمان نباید بگردد و همانسان حرام می‌ماند و تسلسل توارث نمی‌تواند حرامی را حلال سازد و هر معامله‌ای که بر طبق نوامیس اسلام و وجدان مسلمانی صورت نگرفته باشد نمی‌تواند حلال و مشروع باشد.

پدران ما صدها سال است که گفته‌اند و ما هم امروز می‌گوئیم که «خدا ایمان می‌خواهد و عزرائیل جان و زن و فرزندنان» مردی که نتواند به زن و فرزندش نان بدهد یاغی و طاغی می‌شود و اگر دستش برسد خشك و تر را با هم می‌سوزاند. مگر در حدیث نیامده است که «وکادالفقران‌یکون کفراً» یعنی آدم گرسنه خدا نمی‌شناسد و کافر می‌شود. هموطنان ما که دستشان به دهانشان می‌رسد نباید کار را بدین جا بکشانند که مبغوض اکثریت مردم این آب و خاك بشوند. وانگهی، دلبستگی به مالی هم که این همه اسباب دردسر و بغض و حقد باشد زیاد معقول نیست

و در این جاست که حقیقت کلام بلند پایهٔ «انما ـ اموالکم و اولادکم فتنه» به درستی مشهود می گردد.

حالا کار نداریم که بزرگان ما فرموده‌اند «الدنیا جیفة و طالبها کلاب» ولی آخر قدری هم باید به فکر میلیونها بیچارگانی باشیم که از وقتی ایران ایران شده است شکم ما را سیر کرده‌اند و خودگرسنه بوده‌اند و نباید فراموش کنیم که در مذهب و آئین ما آمده است که «خیرالناس من‌ینفع‌الناس» و مخصوصاً در مورد زمین و خاك باید این حکم صریح را در مد نظر بگیریم که «الارض‌لمن‌احیاها» وروا نداریم زنده کنندهٔ خاك بی نان بماند.

ما ایرانیان مدام هموطنان خودمان را برادران خود می‌خوانیم و حتی همدگر را «داداش» صدامی کنیم ولی مگر امام ما نفرموده است «اخوك من و اساك ـ فی‌الشده» یعنی :

کسی باشد ترا یار و برادر ـ که در سختی ترا یار است و یاور.

اگر ما به طبقهٔ زارع و فلاح که خوب می‌دانیم با چه محنت و فلاکتی دست به گریبانند مهربان‌نباشیم و نان و آب نرسانیم کجا حق داریم خود را برادر آنها بخوانیم و آنها را برادر خود بدانیم.

مذهب و دین ماگردآوردن ثروت و تمول را مذموم می‌داند و خودم در «کیمیای سعادت» خوانده‌ام که «اذخار تا چهل روز جایز است و توطل را باطل نکند و اگر شخص معیل باشد تا یك سال ولی سهل ـ تستری می‌گوید اذخار توطل را باطل می‌کند هر قدر باشد» در این صورت این همه مال و ملك و اعتبار آیا با اصول اسلام جور می‌آید، به خصوص اگر خیری از آن به مردم و خلق‌الله نرسد.

چندی پیش از طرف عده‌ای از دولتها و از آن جمله امریکا و کانادا و یوگوسلاوی و مالایا، هیأتی به عنوان «هیأت تحقیق و مطالعه» به مرکز عملیات وینوبا به شهر بهار به هندوستان اعزام داشته‌اند تا در کارهای آن جمعیت در امور جمع‌آوری زمین و توزیع

و اداره آن و طرز جدید تشکیلات اداره دهات و قصبات تحقیق به عمل آورند و به دولتهای متبوع خود گزارش بدهند. ای کاش چندتن از جوانان با فضل و با همت و با ایمان ما نیز که در کارهای فلاحت و زراعت دارای اطلاعات و تجربه باشند بدانجا اعزام گردند (و یا اگر وسیله دارند مستقیماً خودشان داوطلبانه بروند) تا در مدت چند ماه مطالعات کافی به عمل آورده و پس از مراجعت به ایران نتیجهٔ مشاهدات و مطالعات خود را به وسیلهٔ جراید و مجله‌ها به اطلاع عموم برسانند.

گفتنی بسیار است و مخصوصاً خیلی دلم می‌خواست در بارهٔ اوضاع املاك در هندوستان و طبقه بندی مالکین بزرگ و کوچك و خرده مالك و طرز تقسیم اراضی مطالبی به اطلاع خوانندگان برسانم ولی این مقاله گنجایش آنرا ندارد.

شور آباد

بیاد روح پرفتوح ایرانشناس روسی صاحبدل وایران‌دوست

بازیل نی کی‌تین

(متوفی در غربت در ۷ ژوئن ۱۹۶۰ در سن ۷۷سالگی) که همیشه در مکاتبات خود از من داستانهائی در باره زندگی و روز و روزگار روستائیان و «رعیت» ایرانی درخواست میکرد.

مقاله چهارم

بسرکار میس‌لامبتون،
بنویسندهٔ بهترین کتاب در بارهٔ
کشاورزان ایران تقدیم شد

ژنو اول دسامبر ۱۹۶۱
جمال‌زاده

شورآباد

بزرگان قوم و سران ملت رواج فرهنگ را بهترین وسیلهٔ ترقی و رستگاری تشخیص داده جمعیتی باسم «کلیدداران سعادت ملی» برای پیشرفت این مقصود مقدس وآرمان شریف تشکیل داده‌اندکه در ایالات و ولایات و حتی در خارجه

شعبه‌های معتبر و مراکز مجهز با رئیس و نایب‌رئیس و منشی و دارالتحریر و صندوقدار و دختران ماشین ـ نویس ترگل ورگل متعدد و دفتر تبلیغات و ادارهٔ حسابداری و کارشناس آمار و شعبه بازرسی و حساب مخصوص در بانك دارد و مأمورین ورزیده و با اطلاع و با ایمان باطراف و اکناف مملکت میفرستد که مردم را بامرام جمعیت آشنا ساخته وسایل بسط فرهنگ و تأمین سعادتمندی و رفاه هموطنان عزیز را فراهم آورند.

از جمله دکتر مسعود زمین‌نیا و میرزا عبدالجواد غمخوار و میرزا منصورپور جناب سیاق‌الوزراء را مأمور کرده‌اند که بیك عده از دهات جنوب شرقی و از آن جمله دهکدهٔ شورآباد رفته مطالعات لازمه را بقصد با سواد ساختن اهالی و تأمین رفاه ساکنین بعمل آورند و نتیجه را بمرکز گزارش بدهند و ورقه‌های آمار و پرسش نامه‌های چاپی را که از طرف شعبه مرکزی بآنها داده شده پر کنند و ضمناً با اعتبار

مالی معینی که در اختیار دارند وسایل اولیهٔ انجام منظور راکه همانا با سواد ساختن (و یا باصطلاح جدیدی که در محیط جمعیت «کلیدداران» متداول گردیده است «مبارزهٔ انالفابتیسم») خودشان راساً در محل بود بیاورند.

دکتر زمین‌نیا در دانشگاهی از دانشگاههای لاتعد و لاتحصای بی نام و نشان امریکا تحصیل علم «اگرکال چرال‌پداگوجی» کرده است که همان تعلیم و تربیت و آموزش و پرورش خودمان باشد ولی از لحاظ کشاورزی و کشاورزان و میگویند شاگرد اوّل بوده است. «تزدکترا» یا بقول آخوندها «رساله اجتهاد» خود را در هفتصد و پنجاه صفحه در باب «نظریه توارث در پدیده شکمخوارگی انسانی و حیوانی» نوشته وگذرانده و بچاپ رسانده است و اگر علاقه وافرش بایران و هموطنان نبود میتوانست همانجا بماند و در همان دانشگاه معظم استاد باشد و حقوق سرشار بگیرد و از مزایای بسیار برخوردار باشد. بایران

آمده است و کارش هم بد نگرفته است و همه جا در کارهای زراعتی و فرهنگی و غیر زراعتی و فرهنگی مشیر و مشار است بطوریکه دیگر مدتی است فیلش کمتر بیاد هندوستان میافتد و نسبتاً از بعضی هارت و هورتها افتاده است و مثل بچهٔ آدم بادای وظایف شغلی مشغول است و با وجود حقوقی که مدام میگوید نا ـ کافی است و بجائیش نمیرسد معقول دم و دستگاهی بهم زده است و برای خود مقام و اعتبار و برو و بیائی دارد.

آقای غمخوار هم تحصیل کرده و مرد بااطلاع و با فضلی است چیزی که هست دانشنامه‌اش از مدارس خودمانی است و هر چند اکنون هشت سال است که «لیسانسیه» شده و مدام از تهیه «تزدکترا»ی خود در باب «طریقه آموزش و پرورش از نظر قابوس و شمگیر» دم میزند هنوز معلوم نیست این پالان خردجال در چه عصر و زمانی بپایان خواهد رسید. دوستان و آشنایان سر بسرش میگذارند و چپ و راست

ازو میپرسند «فلانی کار پالان بکجا رسیده است» مقداری از سخنان مبتذل و حرفهای پیش پا افتاده و دهان پر کن را در بارهٔ همت و اراده و خدمت بنوع و زبان و فرهنگ و ادبیات و مفاخر ملی و میراث باستانی نیاکان نامدار و این قبیل مباحث طوطی‌وار یادگرفته از بر کرده است و چه بسا از روی حسن نیت و ایمان و عقیده (هر چند باطن مردم را کسی نمیداند) ورد زبان ساخته جا و بیجا و بمورد و بیمورد و برخ مردم میکشد و بحال برادران وطنی ندان و بی‌یار و یاور خود غصه‌ها میخورد و دستهای تأسف بهم میساید و چه آههای شررباری که از صندوقچه سینه بیرون نمیریزد و حتی گاهی که تأثرش اوج میگیرد بالحنی که نمیتوان احتمال کذب و ریا در آن داد از خدا طلب مرگ مینماید.

پور جناب (سیاق‌الوزراء) سنش از آن دو نفر بیشتر است و در حقیقت بر آنها در این مأموریت ریاستی دارد. ته ریشی دارد و هنوز درست به یقه و

کراوات عادت نکرده است و زیر شلوارش بند دارد وگاهی اتفاق افتاده که باگیوه باداره آمده است. از اعضای قدیمی وزارت دارائی است و هنوز هم برحسب عادت بجای وزارت دارائی وزارت مالیه میگوید. بقول خودش ریش را در آنجا سفید کرده و در آنجا قوز درآورده است و ابداً در مخیله‌اش خطور نمیکند که امکان پذیر باشد عمرش را در جای دیگری بغیر از پشت میز اداره بپایان برساند. چنان میخ خود را در وزارتخانه متبوعه محکم کوبیده است که اگر صد دولت بیاید و برود و حکومت هزار رنگ بگیرد او بقول خودش «ریك ته رودخانه» است و محال است کمترین تزلزلی در ارکان ماهیت کار و شغل او رخ بدهد. دریائی است از اطلاعات محلی در آنچه ارتباطی باکارش دارد. خط فارسی را شیرین مینویسد و انشاء واملائی دارد که اختصاص بخودش دارد و در سیاق استاد مسلم است و دست انشایش هم پر بدك نیست و مدعی است که برای جوانهای بیسواد

و بی‌خط و ربط امروزه کتابی باسم «ترسل‌نو» تألیف کرده که با اوضاع و احوال این دوره مناسب است و منتظر است که بخرج دولت بچاپ برسد و معتقد است که برای آمرزش او و هفت پشتش کافی است.

امّا دهکدهٔ شور آباد یکی از چهل و دو سه هزار دهکدهٔ ایرانست و مانند بسیاری از آنها در بّر بیابان در جای دور و پرت و پلا و در کنار کویرلوت یعنی اقیانوس خشکیده‌ای که سیصد فرسنگ در دویست فرسنگ مساحت دارد افتاده که از ساکنین بسیار معدودش گذشته کمتر کسی اسم آن را شنیده است و حتی مانند مقداری از دهات دیگر صفحهٔ پهناور ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیائی دیده نمیشود و بلاشك در طول تاریخ و بمرور قرون و سنوات و شهور مکرر تغییر یافته و از کجا که پیش از آنکه «شور آباد» بشود «نوش آباد» نبوده است.

در صفحات جنوب شرقی، آنطرفهای کرمان و مکران جائی افتاده است که پرنده پر نمیزند.

اطرافش را از سه طرف صحرای برهوت و بیابان درندشت خشك و سوزان گرفته و تنها از یك سمت بکوهستان عریان و سوخته‌ای تکیه دارد در آمار رسمی ما از جاهائی صحبت میدارند که در هر کیلو متر ـ مربع ۶٪ نفر جمعیت دارد یعنی شش نفر در ده کیلو متر مربع ولی در نواحی شورآباد تراکم جمعیت ازین مقیاسها بسیار کمتر است. ساکنین شورآباد عبارتند از هشت نه خانوار که معلوم نیست اصلا در آنجا چطور زندگی میکنند، چطور زنده‌اند و چرا زنده‌اند و برای چه میخواهند زنده بمانند. اسم شاه و پیغمبر و امامی بگوششان رسیده است از دین و آئین تنها روزه گرفتن و روضه خواندن و سینه زدن را میدانندآن هم بتقدیر اینکه بدانند رمضان کی میرسد و محرم کی شروع میشود. و از زبان فارسی بیشتر از چند صد کلمه حرف معمولی نمیدانند و سرشان نمیشود.

چنین دهکده‌ای چنانکه خواهیم دید اسماً تعلق دارد بیك نفر مالکی که هیچ معلوم نیست از چه

تاریخی و بچه عنوانی مالك و ارباب این ده شده است. خودش ساکن دهکده است از دهات فارس باسم عجیب ترکی «کتکه کندی» (۱) که معنی آن «دهکدهٔ گوساله» است و از قرار معلوم از زمان لشگرکشی‌های امرای آل‌مظفر باین طرفها بدودمان او تعلق گرفته و جزو تیول او شده است. پایش هرگز به «شورآباد» نرسیده است و همینقدر است که هر چند سالی یك بار آدمك ننر اسب سوار گردآلودی مانند اجل معلق و بلای ناگهانی از سینهٔ بیابان وارد میشود و از زور تشنگی یك کوزه آب را لاجرعه در لولهٔ حلق خالی میکند و هارت و هورتی راه میاندازد و از چوب و فلکه و حبس و توقیف وکشتن وآویختن سخنانی میراند و از کدخدای عور و مردم هاج و واج گرسنه مطالبهٔ نقد و جنس میکند در صورتیکه حتی خودش هم خوب میداندکه باد و بروتش جز ظاهر سازی چیز دیگری

۱ ــ اسم این دهکده سابقاً «دارنگانلر» بوده است.

نیست و این مردم نیم جانی که جان ندارند بعزرائیل بدهند رمق ندارند روی پا بند شوند و معلوم است که نم پس نخواهند داد و لهذا همینقدر که اسم ارباب را (برای اینکه نگویند یوزباشی مرده) بگوش اهل ده رسانید و یکی از مرغهای بسیار معدود لاغر و خشکیده و تفیدهٔ پوست و استخوانی ده را به نیش کشید باز با یك خروار فیس و افاده و تلکه و تسمهٔ ناچیزی و یك طومار تهدید وکلفت سوار اسبش میشود و راه صحرا را پیش میگیرد و در حالی که باز مدتی صدای دعای اهالی را باد بگوشش میرساند در سینهٔ سوزان و بی کران دشت بی نام و بیابان بی نشان نا پدید میگردد تا باز کی گزارش بدانجا افتد و باهالی شور - آباد بفهماند که بی صاحب نیستند.

رفقای سه گانه در یکی از آخرین روزهای ماه اردیبهشت قاطر سوار، با یك قاطر بارو بنه و مفرش و و آبداری که آدمشان یدالله هم سرنشین آن بود، وارد چنین دهکده‌ای شدند. دهاتی‌ها خیال کردند خواب

می‌بینند. هرگز احدی بسراغ آنها نیامده بود و حتی پیرترین آن‌ها در طی عمر (از همان مباشرکذائی گذشته) سه چهار بار بیشتر چشمشان بآدم بیگانه نیفتاده بود. همه حیرتزده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بیغوله‌ها وکپرها بیرون ریختند. خدا شاهد است که این اسمها هم برای این خانه‌ها و منزلها زیادی است و سوراخ وکنام و خرابه بمراتب مناسب‌تر است. درکنار شکاف دود زده‌ای که بمنزلهٔ در منازلشان بود واهمه زده ایستادند و مانند آدمیانی که آفتاب‌زننده‌ای چشمهایشان را خیره کرده باشد بنای نگاه‌کردن بآن سه نفر آدمیزاد راگذاشتند. بمرده‌هائی که هنوز گوشت و پوستشان متلاشی نشده باشد بیشتر شباهت داشتند تا بآدمیان زنده. از زور لاغری چشمهایشان بزرگتر از معمول بنظر می‌آمد و چنان مینمودکه قسمتی از بالای صورت را در زیر پلك و ابرو خورده باشد. زبون و توسری خورده بنظر میآمدند. صدا از احدی بیرون نمیآمد. زنها و بچه‌ها از نرینه و مادینه،

بی آب و بی‌تاب و بی حال و بی‌رنگ و بی‌رمق، غبار آلود، با موهای شانه ندیده و پاهای برهنهٔ بی شکل و قواره و لباسی که از زور فرسودگی و وصله و پینه معلوم نبود بچه معجزه‌ای ببدنشان آویخته است و بزمین نمیافتد در پشت سر مردها ایستاده بودند و ماتشان زده بود. سر تا پای وجود و حتی تن پوششان برنك خاك در آمده بود و همان دیدنشان کلمهٔ «فلکزده» را بخاطر میآورد. بصدای آهسته و بیمناك از همدیگر میپرسیدند که اینها کیستند و از کجا میرسند و چرا آمده‌اند و برای چه اینجا پیاده میشوند. فکر میکردند لابد راهشان راگم کرده‌اند و آمده‌اند راهشان را از ما بپرسند. گذشته از یك نگرانی و هراس مبهمی که مثل پوست باستخوانشان چسبیده بود آنچه در آن ساعت احساس میکردند مبلغی کنجکاوی بود از نوع کنجکاوی حیوانات در پس میله‌های آهنین باغهای حیوانات.

صدای پور جناب بلند شد «کدخدا، کدخدا»

پیرمرد در هم شکسته و دراز قد و نیم کوری با ریش فلفل نمکی در هم ریخته‌ای تعظیم کنان پیش آمد و با صدای خفه سلام داد. برخلاف سایر اهالی ده که بلااستثنا پاهایشان برهنه بود گیوه‌ای برپا داشت. امّا چه گیوه‌ای. امثال آن را ما ایرانیان بپای هموطنانمان زیاد دیده‌ایم و محتاج بتوصیف نیست. اگر گل و لای وگرد و خاك و ریسمان‌های پوسیده و زبانه‌های قاطمه و قیطان پاره و پوره و آویزان را از آن بردارند چیز زیادی باقی نمیماند. همینقدر بود که نشان میداد یارو کدخداست.

سلام داد و همانجا ایستاد.

پورجناب جواب سلامش را داده پرسید چرا نزدیك نمیآئی.

دو قدمی نزدیك‌تر شد.

باز هم نزدیکتر، اسمت چیست؟

ــ غلام شما عبدالله.

ــ تاج سرما. کربلائی عبدالله مگر اسم این ده

«شور آباد» نیست؟

ـ چرا قربان، شور آباد همین جاست.

ـ عجب. این هم ده شد. بسپار بار و بنه این قاطرها را پائین بیاورند و قاطرها را ببرند طویله و تنگ و کفه را شل کنند و بگو با آب سرد بدن و کفل و یال و دمشان را بشویند. عرق کرده‌اند و یك بند انگشت گرد و خاك ببدنشان نشسته است و دیگر نا ندارند. عرقشان که خشك شد تیمار کنند.

ـ قربان، ما طویله نداریم.

ـ پس حیواناتتان را کجا می‌بندید؟

ـ حیوانی نداریم.

ـ چطور ندارید؟

ـ خوب دیگر نداریم. از کجا بیاوریم.

ـ عجب، پس بگو این قاطرهای زبان بسته را در جائی که سایه باشد ببرند و تنگشان را باز کنند و پالانشان را بردارند و قدری هم علیق بریزند جلویشان. نترس پولش را خواهیم داد.

– ببخشید، نفهمیدم چه باید جلو قاطرها ریخت؟

– علیق.

– نمیفهمم.

– یعنی قدری کاه و جو و ینجه.

– قربان ما کاه و جو و یونجه‌مان کجا بود.

– خیلی عجیب است. ده بی کاه و ینجه هم نشنیده بودیم. قاطرها گرسنه و تشنه‌اند و دو روز و دو شب است خوراك صحیحی نداشته‌اند.

هر چه بدهید میخورند.

– چیزی نداریم. میسپارم علف خشك بریزند جلوشان.

خانه آبادان، منزلی هم برای ما سه نفر و یك جائی هم برای یدالله خان باید دست و پا کنی.

– منزلی که قابل باشد نداریم.

– عجب گیری کرده‌ایم هوا گرم است، همین بیرونها بسپار یك گوشه‌ای تمیز کنند و فرشی بیندازند

و یك فنجانِ چای هم حاضر کنند. خودمان قند و چای داریم. زود باش که دیگر از زور خستگی نا نداریم.

ــ فرش نداریم، سماور نداریم، فنجان و قوری نداریم.

ــ پس چه دارید.

ــ قربانِ سرتان، همین که می‌بینید. ظاهر و باطن....

ــ پس چه میخورید.

ــ هر چه خدا برساند.

ــ چطور هر چه خدا برساند.

ــ بله دیگر. گاهی هم ملخ میآید، میگیریم و نمك میزنیم و زمین را چال میکنیم و توچال‌میریزیم و بعد در میاوریم میخوریم.

ــ همین؟

ــ بله دیگر همین. اگر هستهٔ خرما هم پیدا بشود با دانهٔ کنار آرد میکنیم و خمیر میکنیم و میخوریم.

ـ این که خوراك نشد.

ـ شکم را که پر میکند.

ـ پس چطور زنده‌اید؟

ـ خوب دیگر. لای سنگهای کوه هم علفهائی پیدا میشود که میشود خورد. گاهی هم جوانها با چوب و طناب علفی دام درست میکنند و اگر بختشان بزند و شکاری در دامشان بیفتد قسمت میکنیم و شکر خدا را بجا میآوریم.

ـ مگر گوسفند وگاو و مرغ و خروس ندارید؟

ـ نه که نداریم. از کجا خوراکشان را بدهیم. چند تائی مرغ و خروس داریم که مثل خودمان بی‌دانه زنده‌اند. تا از گرسنگی و یا از شپشك پا بمرگ نباشند سرشان را نمیبریم. سالی بیاید و سالی برود اگر عیدنوروز خدا نصیب کند آش حلبه‌ای هم راه میاندازیم.

ـ آش حلبه دیگر کدامست نشنیده بودم.

ـ با آرد و دوغ و علف زیاد درست می کنند.

ـ خدا پدرت را بیامرزد این که خوراك نشد .

ـ همین است که عرض کردم. شکم آدمیـزاد بعلف صحرا و ریشهٔ علف هم عادت میکند مخصوصاً اگر بپزند و نمك بزنند. گاهی هم موش صحرائی به تله میافتد، بچه مچه ها میخورند.

ـ موش صحرائی! چطور میخورند.

ـ چطور میخورند ندارد. میخورند. پـوستش را میکنند تو شکمش را خالی میکنند و میپزند و بدندان میکشند.

ـ مگر موش حرام نیست؟

ـ حرام و حلال ندارد. برای آدم گرسنه گوشت میته هم حلال میشود.

ـ اینکه زندگی نشد. پس از چه زندهاید.

ـ والله درین دور و ور نمك زیاد است. جمع میکنیم و سالی دو سه بار پیلهورها و دورهگردهـا با قاطر میآیند و با قدری آرد ذرت و نان خشك وگونی وکرباس عوض میکنند.

ـ لااله‌الاالله. آمدیم و چیزی برای خوردن پیدا نکردید، آن وقت چه میکنید. ؟

ـ شکر خدارا .

ـ همین؟

ـ بله دیگر. خیلی‌که زورآورد میافتیم و میمیریم. صدقهٔ سر شما .

ـ الله‌اکبر . مگر این ده صاحب ندارد؟

ـ چرا دارد.

ـ مال کیست. اسمش چیست؟

ـ غضنفرالایاله.

ـ چنین اسمی نشنیده‌ام. کیست، کجاست؟

ـ آنطرفهای شیراز می‌نشیند. میگویند در آن روزگارهای پیش وقتی آل مفصل باین طرفها لشگر کشیدند این ده مال آباء و اجدادش شده.

پور جناب فهمید که مقصود کدخدا از آل‌مفصل باید آل‌مظفر باشد و لبخندی زده دنبالهٔ صحبت را چنین آورد:

ـ چرا ملکش را آباد نمیکند؟

ـ باینش نمیارزد.

ـ لابد دو قورت و نیمش هم باقیست و راحتتان نمیگذارد.

ـ نه، خدا عمرش بدهد، کاری بکارمان ندارد. دلش خوش است که ارباب است و ملك دارد. موذی نیست خدا سایه‌اش را از سرما کم نکند.

ـ لابد مثل خیلی از ارباب دیگر ازین پدر سوخته های بیچاره است که هم ظالمند و هم مظلوم.

ـ والله پدر سوختگیش را نمیدانم ولی آزارش بما نمیرسد.

ـ آزار از این بالاتر چه. آدم سگ و گربه‌اش را راضی نمیشود از گرسنگی بمیرند.

ـ والله چه عرض کنم. شاید خبر هم ندارد.

ـ از قراری که می‌بینم آفتاب نشینید و کشت و زراعتی ندارید.

ـ به، خدا پدرت را بیامرزد. آفتاب‌نشینی یعنی

چه تو سینه آفتاب نشستن همان و دیوانه شدن همان.

ـ پس بهتر است بگویم زنده بگورید.

ـ هر طور دلتان میخواهد، مختارید. اختیار ما دست شماست، ما غلام و چاکر شما هستیم.

ـ سبحان‌الله.

ـ الحمدالله.

یك ربع ساعت بعد، در سایهٔ دیوار خشتی نیم خرابه‌ای رفقا روی گلیم و مفرش خودشان نشسته مشغول خوردن خوراکی بودند که یدالله خان از خورجین درآورده روی بقچه‌ای از قلمکار چیده بود.

کدخدا در ده قدمی دست بسینه باگردن خم ایستاده بود و اهالی ده از زن و مرد و کوچك و بزرگ قدری دورتر پشت سر او ایستاده سرك میکشیدند و مهمانها را تماشا میکردند. باآنکه وجب بوجب قسمتهائی از گوشت و پوست بدنشان از زیر لباسهای پاره و پوره و شندره بیرون افتاده و آفتاب زل بر آن تابیده بود اعتنائی نداشتند و با تمام حواس متوجه

اشخاص تازه وارد و وضع غذا خوردن آنها بودند و معلوم بود که این تماشا برای آنها خیلی تازگی دارد و کیف میبرند.

زمین‌نیا گفت رفقا ما میخوریم و اینها نگاه میکنند. خدا را خوش نمیآید. میترسم لقمه تو گلویم گیر کند. من سهم خودم را بآنها می‌دهم. غمخوار هم گفت من هم لقمه از گلویم پائین نمیرود و خجالت میکشم. پور جناب سری جنبانید و به یدالله خان گفت بیا این سفره را برچین و برای خودت خوراکی بردار و باقی را بده باین جماعت بخورند.

قیامت بر پا خاست. در هم افتادند. چشمشان بخوراکهائی افتاد که در عمرشان بو نکرده بودند.

عده‌ای با شتاب و عدهٔ دیگری با اندك متانت و خود داری پذیرفتند و دهانها بحرکت افتاده میخوردند و می‌جویدند و دعا میکردند. کدخدا جلوتر آمد که خدا عمرتان بدهد، خدا عوضتان بدهد، صد در دنیا و هزار در آخرت. . . پور جناب گفت کدخدا ز

تعارف کم کن و بر مبلغ افزا. اگر راست میگوئی قدری آب خنك برایمان بیاور که مدتی است آب نخورده‌ایم و تشنه‌ایم.

کدخدا هاج و واج گفت والله آبی که قابل باشد نداریم.

ـ پس چه آبی میخورید؟

ـ این ده در قدیم‌الایام آب انباری داشته که از زور ریگ روان خراب شده و خشك افتاده است. قناتی هم که از نزدیکی ده میگذشته بکلی ویران است و عمری است که لاروبی ندیده است. از ته این قنات بهزار زحمت و مرارت آب گل‌آلود شور مزه‌ای در میآوریم. آبمان همین است، روی شن و کلوخ تو کوزه میکنیم و همینکه شوریش کمتر شد بیاد لب تشنه شهید کربلا میخوریم و لعنت بر یزید میکنیم.

ـ پس کشت و زراعتتان را با چه آبی آب‌میدهید.

ـ زراعتمان کجا بود.

ـ این که ده نشد. ده بی زراعت هم نشنیده

بودیم.

ـ سابقاً آباد بوده، امّا حالا دیگر همین است که می‌بینید.

ـ چرا وقتی باران میآید، آبش را انبار نمیکنید.

ـ باران کجا بود. اگر بیاید تا بتوانیم جمع میکنیم و خدا را شکر میکنیم.

ـ این که زندگی نشد.

ـ زندگی و مرگ دست خداست.

ـ پس آخر چرا اینجا مانده‌اید.

ـ پس کجا برویم.

ـ هر جا بروید بهتر از این جهنم دره است، اینجا زنده بگورید.

ـ راه و چاره را نمیدانیم. مال و قاطر نداریم، خرت و پرتمان را بار چه بکنیم. کجا برویم که از اینجا بدتر نباشد و بیرونمان نکنند، اگر در راه نمرده باشیم. وانگهی معلوم میشود نمیدانید که این بیابان پر از غول و پالیس و نسناس و دوالپاست.

مگر آدم جان بدر میبرد.

همه خندیدند و پور جناب گفت کدخدا لایق ریشت، ما اسم غول و دوالپا و نسناس را شنیده‌بودیم ولی پالیس دیگر چه صیغه‌است. بگوشم نرسیده است.

ــ پالیس از همه بدتر و بدجنس‌تر است. آدم وقتی خوابش میبرد آنقدر با زبان زبر و اره‌ای خود کف پا را میلیسد و خون آدم را میمکد که آدم میمیرد.

ــ ای بابا، اینها چه حرفی است.

ــ تقدیر است.

ــ آخر فکری باید بکنید.

ــ خدا خودش اینطور خواسته.

حالا دیگر چون اهل ده اسم دکتر زمین نیا بگوششان رسیده است بتصور اینکه طبیب است دورش راگرفته‌اند. دعا بجانش میکنند و دوا و درمان میخواهند. همه ناخوش و علیلند. آدم سالم در میانشان پیدا نمیشود. هر چه دکتر بیچاره انکار میکند که بابا

من طبیب کجا بودم بگوش کسی فرو نمیرود و بر دعا و اصرار و التماس میافزایند. عاقبت هر چه دوای احتیاطی داشتند توزیع کردند. پور جناب حتی انفیه‌ای را هم که داشت تو مچ زنها خالی کرد و باز دست بردار نبودند. کار به تشر و تغیر کشید و یدالله خان میانه افتاد و بهر ترتیبی بود یقهٔ دکتر را از چنلك این مرده‌های متحرك رها ساخت.

آنگاه پور جناب خطاب به کدخدا گفت:

ـ کربلائی عبدالله دستت درد نکند عجب معرکه‌ای بر پا کردی. حالا جلو بیفت و قلری ده را بما نشان بده.

ـ قربان، همین است که می‌بینید.

ـ من که بجز سوراخهای تنگ و تاریك دود زده و عریان چیز دیگر نمی‌بینم. این بغار جانوران بیشتر شباهت دارد تا به مسکن آدمیزاد.

ـ همین است که می‌بینید. همینجا بخاك میافتیم و همین جا هم بخاك میرویم.

– پس قبرستانتان کجاست.

– قبرستانمان کجا بود. پشت ده گودالی هست مرده را با لباس همانجا چال میکنیم و رویش خاك میریزیم که جانور نخورد و برایش فاتحه میخوانیم.

– حمام چطور.

– اسمش را شنیده‌ایم. نداریم. خودمان را با شن و خاك پاك میکنیم.

کم کم شب فرا رسید. چاره‌ای نبود جز اینکه در پای همان دیوار درکوچه بخوابند کدخدا هم خداحافظ گفته مرخص شد.

دهاتیها هم رفتند تو لانه‌هایشان و بدون آنکه روشنائی و چراغی بچشم بخورد صداها خوابید. ونگ ونگ بچه‌ها قطع شد و انگار نه انگار که در آن حول وحوش تنابنده و زنده و جانداری وجود دارد.

رفقا هم هر طور بود برای خود بستر و بالشی تعبیه کردند و پهلو به پهلو در زیر آسمان شبانگاهی رو بآسمان دراز کشیدند و وارد عالمی شدند که خارج

از حیزبیان است. در بالای سرشان آسمانی پدیدار گردید چنان پر شکوه و زنده و فروزان که مانند آن را در بیداری بلکه در خواب هم هرگز ندیده بودند. آسمان آن صفحات جنوب شرقی ایران مشهور است. شب با آن همه ستاره‌های درخشان و هوای صاف بمنزلهٔ خلعتی است شاهانه مزین بهزار شبچراغ که اندام پر جراحت زمین شرمنده را میپوشاند. کرورها ستاره در سرتاسر آسمان بیکران روشن شد. ستاره‌هائی که در جاهای دیگر کوچك بنظر میرسیدند در آن جا چنان بزرگ و مشتعل بودند که مایه حیرت انسان می گردید. آن همه ستاره باندازه‌ای نزدیك بنظر میآمدکه پنداشتی اگر دستت را بلندکنی می‌توانی بگیری و پائین بیاوری . بقدری نزدیك بودند که انسان خودش را در میان آنها میدید و چنان مینمود که در میان آنها افتاده باشد. از هر ستاره‌ای تار زرینی مانند ابریشم آتشین بجانب زمین سرازیر بود و انسان دلش‌می ـ خواست آن تار را بگیرد و بالا برود تا بدان ستاره برسد

ستاره‌ها مثل قلب پرندگان تشنه و گرما زده در طپش و ضربان بودند و بقدری این طپش محسوس بود که پنداشتی صدایش شنیده میشود.

دکتر گفت عجب بهشتی است. من محال است با چنین آسمانی بخواب بروم.

غمخوار گفت جل جلاله با چنین تماشائی خواب حرام است.

پورجناب گفت من اهل رمان و داستان و افسانه نیستم ولی در یکی از داستانهای جمالزاده در توصیف یك چنین شب و یك چنین آسمانی خوانده‌ام که ستاره‌ها مثل نبض خلقت میزد و آسمان را چراغبانی کرده بودند و خیلی خوشم آمد.

آسمان بی‌نهایت زیبا بود ولی سر انجام خواب غالب آمد و یاران بخواب رفتند و خوش خوابیدند.

افسوس که پس از چند ساعتی سرما که در موقع شب در دشت و بیابان شدّت میابد دوستان را از خواب خوش بیدار ساخت. ماه در آسمان بالا آمده بود و با

پرتو یکدست و پر زور خود بآن صحرای وحشت آور دیروز زیبائی و جلوه‌ای ناگفتنی بخشیده بود. نور سفید وصف ناپذیری بر زمین و زمان میتابیدچنانکه پنداشتی برف آمده است و هوای صحرای بیکران را مانند دریا برنگ آبی کم رنگی در آورده بود.

دوستان برای رفع سرما بهم نزدیکتر شدند و سر انجام کار بجائی کشید که یکسره قید خواب را زدند و حتی غمخوار در صدد آتش زدن بسیگاری بر آمد. چشمها را به آسمان دوخته بودند و میل حرف زدن نداشتند. کم کم ستاره صبح که بستارهٔ «کاروان کوچ» معروف است یعنی باطلوع آن موقع کوچ کردن کاروانیان و قافله فرا میرسد و روستائیان آن را «کاروان کش» میخوانند در صفحه آسمان نمودار گردید. مدال پر شکوه افتخاری بود که بر سینه آسمان نشانده بودند. طولی نکشید که قدری شمالی‌تر از محل طلوع خورشید صبح کاذب دمید و قریب بیك ساعت بعد از آن رنگ آسمان متمایل بقرمز شد. ساعت چهار ونیم

بود که هوا بکلی روشن شد و درست در ساعت چهار و پنجاه و پنج دقیقهِ خورشید مانند طشتی از آتش در صفحه افق نمودار گردید و چنین آفتاب ظالم و سفاکی با هیبت استقامت ناپذیر خود صلای بیداری داد و رفقا برپا خاستند.

کدخدا دست بسینه در ده دوازده قدمی ایستاده منتظر فرمان بود. آب حسابی پیدا نشد و از نوشیدن چای صرف‌نظر کردند و بیك لقمه نان خشك و دوسه دانه بیسکویت که با خود داشتند قناعت رفت و شستن دست و رو را هم بموقع دیگری حوالت دادند.

* * *

حالا دیگر موقع اجرای برنامهٔ مأموریت فرا رسیده است. برنامهٔ چاپی مفصلی که از دفتر برنامهٔ جمعیت «کلیدداران» به هیئت اعزامی داده شده دارای مواد بسیاری است و ماده سیزدهم آن درباب «سخنرانی» است باید بهر دهی که میروند برای دهاتیها یك رشته سخنرانی ایراد نمایند. پس از قدری آری و نه وتعارف

وگفت و شنود بناشد سخنرانی اول با دکتر زمین‌نیا باشد. کدخدا بامر پور جناب اهالی را خبر کرد و همه جمع شدند. در پشت دهکده در جوار همان قبرستان کذائی محوطه‌ای را محل سخنرانی قرار دادند و دکتر زمین‌نیا در پشت قطعه سنگ مسطحی اوراق خود را برای ایراد سخنرانی حاضر ساخت.

جمعیت بعضی ایستاده و بعضی نشسته درست دستگیرشان نشده بود که مسئله از چه قرار است. زن و مرد و پیر و جوان با همان چهره و رخساری که سکهٔ آزردگی بر آن خورده بود سر در نمیآوردند که چه خبر است و صحبت بر سر چیست. مردها با دهان باز مدام تن و بدنشان را با ناخن میخارانند. بچه‌ها با آن شکمهای بادکرده و پر لکه روی خاك بروی سینه درازکشیده با نوك انگشت بروی خاك تصویر می ـ کشند. چند تن از زنها پستانشان را مانند فوتبال کهنه‌ای که بادش در رفته باشد بیرون انداخته‌اند و دارند به بچه‌های شیر خوارشان شیر میدهند. صدای

زاری بچه‌ها بلند است.

پورجناب پشت آن تخته سنگ رفت و جلسه را افتتاح کرد و منظور هیئت را باختصار شرح داد و آنگاه رشتهٔ سخن را بدست دکتر داد. چنانکه میدانید دکتر زمین‌نیا در رشتهٔ «روانشناسی زراعتی» تحصیل کرده است و برسم و شیوهٔ امریکائیان معتقد است که هرکس باید درکار فنی تخصص داشته باشد و پا از گلیم خود درازتر نکند و در رشتهٔ خودکار بکند و سخن براند و چیز بنویسد و این کلام نظامی را همیشه و در همه جا تکرار میکند که «پالانگری بغایت خود ــ بهتر زکلاهدوزی بد» و از اینرو موضوع خطابه و سخنرانی خود را در باب مناسبات علم روان‌شناسی با کشاورزی اعلام نمود وگفت برسم مقدمه لازم است بدواً در باب صفات موروثی و اکتسابی با مستمعین محترم قدری صحبت بداریم و سخن را بنطفه و منی و «کوروموزون» و «ژن» و الحاق و الصاق آنها با هم و جدائی و انفصال و انقطاع و «موتی‌شن» و «مول ــ

تیپلی کی‌شن»۱ آن کشانید و از گفته و فرمایشات بزرگان علم‌الحیات و «بیولوگ» ها و «پداگوگ» های نامدار شواهد مبنی بر صحت مطالب خود آورد و کم کم صدایش گرم شده بود و چیزی نمانده بود که داد سخن را بدهد و فصاحت و بلاغت مستدل و عالمانه را باوج کمال برساند که ناگهان فریاد زنی که بچه‌ای در بغل داشت از میان جمعیت بلند گردید که «وای خاك بسرم، سر تا پایم را خیس کرد. ای بچه الهی خیر نبینی» و بچه بدوش جمعیت مستمعین را بر هم زد و ناپدید گردید. همهمه در میان دهاتیها افتاد و بجنب و جوش افتادند و دکتر هم وقتی دید دارد یاسین بگوش چهارپایان دو پا میخواند اصراری نورزید و دم صحبت را همانجا برید و صدای صلوات هم بلند شد و جمعیت در هم ریخت و متفرق شد و نطق غرا بهمانجا خاتمه یافت.

۱ـ Multiplication

آقایان غمخوار و پور جناب هم چنان مصلحت دیدند که انجام این ماده از برنامه را کوتاه بیاورند و بمادهٔ چهاردهم بپردازند که عبارت بود از «تبادل نظر در بارهٔ ملاحظات و مشاهدات در محل».

کمیسیون را در گوشهٔ دنجی تشکیل دادند و مادهٔ مزبور را مطرح ساختند. پور جناب با اظهار تأسف از پیش آمدی که جریان سخنرانی را منحرف ساخته بود چنین گفت «بر طبق دستور مرکز ما موظفیم که در هر ده و قریه‌ای که میرویم دست کم سه شبانه روز بمانیم و با جدیت هر چه تمامتر مشغول تحقیق و مطالعه و جمع آوری اطلاعات و آمار باشیم ولی تصور میکنم درینجا همین یك شب و یك نیم روز کاملاً کافی باشد. استدعا از آقایان محترم دارم که مشاهدات و مطالعات و نظر و عقیدهٔ خود را بیان فرمایند تا معلوم شود چه بفکرشان رسیده است و چه پیشنهادهائی دارند تا بنده هم نظر خودم را بعرض برسانم و نتیجه بدست آید و تکلیف تهیهٔ گزارش

بمرکز معلوم گردد.

دکتر زمین‌نیاکه عشقی بنطق‌کردن داشت گفت «رسیدگی بروحیات هر جماعتی که در بحبوحهٔ جریان جهش است در چنین مدت کوتاهی امکان پذیر نیست. بررسی باوضاع و احوال روحی و جسمی و «شرایط» اجتماعی و اقتصادی و ویژه فرهنگی و تعلیم و تربیتی این جماعت محتاج بزمان بیشتری است و من شخصاً معتقدم که قبل از هرکاری باید بطرز و طریقه‌ای که در ممالك متمدن و بخصوص در امریکا معمول و مرسوم است چند رشته «تست» (۱) (بکسر اوّل و سکون ثانی) برسم نمونه بکار بیندازیم و تصمیمی که باید بگیریم بحکم همین «تست»ها باشد. امروز دیگر دورهٔ «تئوری» و نظر گذشته و عصر «پراکتیك» و عمل است و باید برویه و طریقهٔ —

---

۱ ــ Teste (تجربیات علمی و فنی بطریقهٔ مخصوصی که کم کم خیلی متداول گردیده است).

«پراگماتیسم» عمل نمائیم و ببینیم واکنشهای شعوری و لاعن شعوری و ماوراء شعوری این اشخاص در مقابل پدیده‌های «سایکولوجی» و «بایولوجیك» از چه قرار است و مشاعر مکنونه و عقده‌های خوابیدهٔ آنها از چه قرار است. باید ارتعاشات عضلی و عصبی پروفسور آدامسون و تجربیات معروف میم.دالیسون و غضروفی آنها را برحسب قواعد و اصول کاف.سین مکنزی در مقابل امواج مرئی و غیر مرئی اشعهٔ «کوسمیك» و خاصه اشعهٔ «اولترا وایلت» مطالعه و طبقه بندی نمود و بوسیلهٔ «گرافیك» بر روی اوراق درجه‌دار ترسیم کرد و ضمناً ارتباط بین قوای حافظه و لافظهٔ آنها را نیز مشخص نمود و اهمیت مخصوص بفعالیتهای غیر اختیاری آنها داد و با مراعات نتیجهٔ «شوك»های نخاعی اعصاب آنها را، چه در خواب و چه در بیداری و خاصه در حال یقظه، مورد امتحان دقیق علمی قرار داد و سپس بکمك تجربیات «لابراتواری» شرایط «سیرکنستن‌سی‌یل» آنها را روشن

ساخت و نتایجی را که بدست آمد اساس کار قرار داد و بر طبق آن برنامهٔ کمك باین جماعت را تهیه نمود و همینکه برنامه معیّن گردید یعنی مقدمه فکری کار حاضر شد از متخصصین و کارشناسان کمیسیون و حتی بلکه کنگره‌ای تشکیل داد تا راه عمل را پیدا نمایند و معلوم گردد که منظور اصلی جمعیت «کلیدداران» را از چه راهی میتوان عملی ساخت و از قوه‌بفعل آورد.»

بیانات دکتر خیلی مفصلتر و پیچیده‌تر بود ولی بذکر قسمتی که روشن‌تر و بقول خودش «برجسته‌تر» (۱) بود قناعت رفت.

---

۱ ــ کلمهٔ «برجسته» که در این اواخر در ایران معمول گردیده ظاهراً ترجمهٔ تحت‌اللفظی کلمه فرانسوی «سایان» Saillant و انگلیسی «سالی‌ینت» Sallient است و اینك بقدری رایج گردیده که شاید بتوان استعمال آن را جایز دانست بخصوص که شنیده شده که در منشآت قدیمتر هم دیده شده است.

پورجناب پس از استماع این بیانات مانند آدمی که غذائی راکه هضمش مشکل باشد در دهان بجود و باز بجود و مزمزه کند و باز بزیر دندان بیاورد پس از آنکه لحظه‌ای چند لب و دهان را جنبانید گفت بله بله بسیار بسیار مستفیض شدیم. راستی که درس و مدرسه چه معجزه‌ها میکند بله بله ازین چه بهتر بسیار عالی و آنگاه رشتهٔ سخن را بدست آقای غمخوار سپرد و پرسید عقیدهٔ سرکار از چه قرار است.

غمخوار معلوم بود که نطق خود را زیر چاق و حاضر دارد و دست به یراق است، سخن را قاپید و گفت:

«روح سالم در بدن سالم.» رفیق محترم ما بیشتر بجنبهٔ روحیات این مردم پرداختند ولی من معتقدم که جنبهٔ جسمانی آنها دارای اهمیت بیشتری است. در حدیث معروف «العلم علمان، علم‌الابدان و علم‌الادیان» هم بدن قبل از دین که جنبهٔ روحی دارد

آمده است (۱) پرورش جسم هم بورزش بسته است. ورزش در ایران باستان هم مقام بلندی داشته است و در تاریخ میخوانیم که نیاکان نامدار ما اسب سواری را از جمله اصول تربیت میشمردهاند. زورخانه‌های امروز ما میراث گرانبهائی است که از دورهای باستانی حکایت میکند. در حکم مدرسه و مکتب جوانمردی و فتوت و شجاعت است (در اینجا پورجناب در زیر لب آهسته گفت و چاقوکشی هم). ورزش را باید سر فصل هر برنامه‌ای قرار داد. من معتقدم که برای اهالی «شورآباد» و هکذا دهات دیگر این کشور باید «استادیوم»های بسیار «مدرن» و مجهز بسازیم. لازم نیست مثل عمارت سنا مجلل و شاهانه باشد. خیر، ابداً. من طرفدار سادگی هستم. هر چه ساده‌تر بهتر. سعادت و سلامت در سادگیست. ولی اگر یك استخر

---

۱ ـ گویا امر بر ناطق محترم مشتبه شده است. تقصیری برراوی وارد نیست.

مختصری هم برای شناوری داشته باشد البته بهتر است. شناوری ریتین را پاك و نیرومند میسازد. دوچرخه سواری هم فواید بسیار دارد و جوانان میهن را چالاك میسازد و بآنها میآموزد که چگونه باید از میان امواج مشکلات و موانع عبور کنند و راه خود را بپیمایند، امّا بی‌خطر هم نیست و من شخصاً دو میدانی را بر آن ترجیح میدهم. فوتبال خیلی خاصیت دارد ولی من طرفدار فوتبال ملی خودمان یعنی الك و دولك هستم. خرجش هم خیلی کم است. یك وجب چوب برای الك و نیم متر چوب برای دولك کافی است و اگر سرشکستنك هم داشته باشد درس مقابل شدن با خطر را بجوانان میآموزد. چیزی که هست وقتی پس از ورزش تن و بدن عرق کرد نبایدگذاشت خشك شود و یا خشك نشده لباس پوشید. مضرات زیاد دارد. باید با دوش گرم و سرد بدن را شست و بعد خشك کرد. حولهٔ فرنگی لازم نیست. همان لنگهای خودمانی از هر حوله‌ای بهتر است. هم دوام دارد و هم چرك تاب

و هم ارزانست. بدیهی است که ورزش تنها کافی نیست و درس و مکتب هم لازم است ولی محل درس باید بر طبق اصول بهداشت ساخته شده باشد، روشن باشد و تمیز باشد و هوا داشته باشد. در فرنگستان برای کلاسهای درس شیشه‌های مخصوص بکار میبرند که مانع عبور اشعهٔ فوق بنفش نیست و برای صحت و تقویت مزاج کودکان بسیار سودمند است و حتی شیری را هم که در دبستانها مجاناً هر صبح و عصر بشاگردان میدهند بکمك همین اشعهٔ مقوی میسازند. ما چرا نکنیم ـ چه کمتر از دیگران داریم. ما دارای گذشتهٔ درخشان و مشعشعی هستیم. «مائیم که از پادشهان باج گرفتیم»....

ـ درینجا پور جناب پوز خندی زده زیر لب گفت یعنی بضرب دگنگ لختشان کردیم و باج نه بلکه باج سبیل گرفتیم. حالا غمخوار شنید یا نشنید با خداست ولی همینقدر است که بدون آنکه کلافه سخن را از دست بدهد سخن را چنین دنباله

داد:

بچه امروز مرد فرداست و سرنوشت کشور و میهن در دست نسل جوانست. اگر آغوش مادر برای کودك بهترین دبستان است دبستان و ورزش هم در حکم دو پستان سعادت و سلامتی است. نمیشود، نمیشود را باید کنار گذاشت. مگر ناپلئون نگفته که غیر ممکن و نمیشود در فرهنگ من نیست. خواستن توانستن است. ما مردم قرن بیستم و فرزندان عصر آتوم هستیم. ببینید ژاپن در مدت اندکی بکجا رسیده است. ما چرا نباید برسیم. اگر بخواهیم میرسیم. خداوند نعمت خود را بما اهل ایران تمام کرده است. خاك زرخیزی داریم که در دنیا بی‌نظیر است. یك دانه گندم چهل دانه میدهد. مردم ایران هم بتصدیق دوست و دشمن با هوش‌ترین مردم دنیا هستند. خودم از یك نفر فرنگی مطلع که تازه فارسی یادگرفته بود و خیال میکرد «حرامزاده» یعنی با هوش شنیدم که میگفت «ایرانی خیلی خیلی حرامزاده». همّت لازم

است. با همت میتوان کوه را زجا کند ما خوزستانی داریم که میتواند نصف کرهٔ زمین را نان بدهد و انبار گندم دنیا باشد. باید هنر نشان داد و راضی نشد که هنرمندان . . .

پورجناب باز زیر لب گفت «هنرمندان بمیرند و بی‌هنران حلوای آنان را بخورند» و نوك ناطق را استادانه چیده گفت «فرمایشات آقایان تماماً از روی علم و بصیرت است و بوی مدرسه و معلم و کتاب میدهد در صورتی که من رو سیاه مدرسه نرفته‌ام و اساساً حق ندارم در معقولات مداخله کنم. ادعای عقل و هوش هم‌ندارم چیزی که هست شنیده‌ام مردم انگلیس که مردم نادانی نیستند بیك نوع هوش و حسی معتقدند که اسمش را «هوش اسب» و «فراست فرسی» نهاده‌اند و ما آن را عقل سلیم میگوئیم. من نیز اگر به جناب اسب بر نخورد میگویند ازین هوش اسبی بکلی محروم نیستم و هر چه باشد سن و سال و سرد و گرم روزگار تجربه میآموزد و چشم وگوش را تا

اندازه‌ای باز میکند. همین هوش اسبی در گوش جانم ندا میدهد که با این بیانات حکیمانه و این چاره ـ جوئیهای عالمانه نمیتوان آبی گرم کرد و این استدلالات منطقی (بی‌ادبی است) برای فاطی تنبان نمیشود. اگر گوشمان را بدر و دیوار این مملکت به چسبانیم صدائی که ازین خاك و ازین دیوارهای کاه گلی به گوشمان میرسد، میگوید «گرسنه‌ایم» جواب آدم گرسنه هم نان است و آدم تشنه و زمین تشنه آب میخواهد نه کمیسیون و هیئت اعزامی و مطالعه و سخنرانی و برنامه و نظامنامه و قطعنامه و صدها نامه‌های غریب و عجیب دیگر. خودتان تصدیق میفرمائید که در فرمایشاتتان پای اگر و مگر زیاد درمیان میآید و خودتان هم خوب میدانید که معروف است «اگر را با مگر تزویج کردند ـ از آنها بچه‌ای شد کاشکی نام». ما اینجا آمده‌ایم ببینیم چه خدمت و کمکی باین جماعت میتوانیم بکنیم. عقل هر قدر هم قاصر باشد حکم میکند که الالزم‌فالالزم. باید

دید از همه بیشتر بچه چیز محتاجند و آن را بآنها داد. من قربان شما میروم و تمام فرمایشات عالمانهٔ شما را هم میبوسم و بالای چشم می گذارم اما آیا فکر نمی کنید که برای این مردم خربزه آبست (اگر چه این مردم همانقدر که به نان احتیاج دارند بآب هم محتاجند و با وجود این احتیاج مبرم هنوز چهارخمس آبهای زیر زمین ایران بیفایده مانده است) و باید برایشان در فکر نان بود. این آدمهائی که من میبینم گرسنه‌اند و نان میخواهند، برهنه‌اند و لباس لازم دارند، بیمارند و دوا میخواهند. البته مملکت ما عایداتی دارد و دیگران هم حالا حاتم‌طائی شده‌اند و از دادن و بخشیدن مضایقه ندارند ولی شکم پانزده شانزده ملیون آدم را سیر کردن و بدنشان را پوشاندن و منزل و مأوائی که خداپسند باشد برایشان تهیه کردن خیلی سرمایه لازم دارد و کار یك سال و دو سال هم نیست و عایدات زیاد و مرتب و مستمر لازم است. میگویند ملکم ایلچی انگلیس که در زمان فتحعلی

شاه بایران آمد در کتابش نوشته است که در آنهمه مسافرت و سیاحتی که در دور دنیا کرده است هیچ مملکتی را ندیده که کمتر از ایران گدا داشته باشد. جایش خالی که امروز بنویسد هیچ مملکتی در دنیا بقدر ایران گدا و گرسنه ندارد. در آن زمانها خاك این مملکت باهالی نان میداده است. از کجا که امروز نتواند بدهد. میفرمائید احتیاجات زیاد شده است و محصول خاك جواب این همه احتیاجات را نمیدهد. جواب قسمتی از آنها را که میتواند بدهد. خاك هم آب لازم دارد. آب که برعیت ایرانی برسد بی‌نان نمیماند و شکمش که سیر شد کم کم بفکر حوایج دیگرش هم خواهد افتاد. در همین اواخر در کتابی باسم «خاك و آدم» خواندم که یکنفر از مؤمنین و دانشمندان هند که از شاگردان گندی است و از مالکین بزرگ زمین گرفته و بدهقانهای فقیر میدهد گفته است «اولین وظیفهٔ حکومت این است که بمردم نان بدهد و همین که نان بهمه رسید آنوقت می‌نشینیم و درباب شیر و

کره و میوه هم قرار لازم را میگذاریم و فعلاً باید کوشش نمود که بتمام افراد ملت نان و آب برسانیم و برای رادیو و بسط فرهنگ و غیره بعداً فرصت کافی خواهیم داشت»

دکتر بصدا درآمده گفت ازینقرار سرکار معتقدید که مملکت ما خیلی چیزهای دیگر را لازم ندارد. مگر این ممکن است. چنین چیزی امروز محال است.

پورجناب گفت عزیزم، من کی گفتم چیزهای دیگر لازم نیست. البته که لازم است. تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف.

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی من میگویم که برای اکثریت مردم ایران آب و نان و لباس و منزل فعلاً امروز از چیزهای دیگر لازم‌تر است.

غمخوار در میان صحبت دویده گفت آخر باید انصاف داد که تمام دهات ما هم که مثل این شورآباد نیست. دهات آباد و معمور هم زیاد داریم.

پورجناب سر را بعلامت تصدیق جنبانیـد و گفت الحمدالله، صد الحمدالله، ولی باید تصدیق نمود که این جورش هم متأسفانه پر کم نیست وفرضاً هم که در سرتاسر صفحه پهناور ایران فقط همین یك ده اینطور باشد باز خجالت آور و ترحم‌انگیز است و حکم جراحت ریش مرض جذام را دارد و تعفنش باید هر دماغ حساسی را در هر کجا باشد رنجه و معذب بدارد. همین اواخر خواندم که قوبینو نام نماینـدهٔ سیاسی فرانسه در ایران در عهد ناصرالدین شاه در مورد صحبت از ایالت فارس نوشته است که این ایالت در حقیقت تقریباً در همه جا بایر و غیر مزروع است و روزهای تمام انسان میتواند در آن صفحات مسافرت کند بدون آنکه چشمش بخانه‌ای یا بانسانی و یـا بیك برگ علف سبز بیفتد. حالا ببینید اگر این طرفها را دیده بود چه میگفت و خدا را شکر که ندیدهٔ است.

غمخوار گفت راستش این است که من هم دارم با شما هم عقیده میشوم و فکر میکنم که همین مردم

اگر سر و سامانی پیدا کنند و سرشان بکلاهشان بیرزد همینکه دستشان بداهانشان رسید و آبی زیر پوستشان رفت خودشان به صرافت طبع بخیلی فکرها خواهند افتاد و خیلی از کارها را از پیش خواهند برد. مگر آن زمانی که ما بچه بودیم و قانون و مانون تعلیم اجباری هنوز بگوش کسی نرسیده بود هر کس در این مملکت دستش به دهانش میرسید بچه اش را بمکتب و مدرسه نمیفرستاد. حتی بسیاری از دختر بچه‌ها هم درس میخواندند مگر نمیگویند که احتیاج خالق است. من یقین دارم همینکه شکمها سیر شد و مردم بآب و نان برسند خودشان اولین کاری که میکنند راه انداختن اسباب درس و مشق است برای بچه‌هایشان. آنوقت معلم و کلاس و کتاب و قلم و کاغذ هم پیدا خواهدشد.

دکتر گفت بشرط امنیت و عدالت. پورجناب گفت آی قربان دهانت ولی امنیت و عدالت ریتین حیات اجتماعی هر آدم و هر قوم و هر ملتی است و حکم هوای آزاد و نفس کشیدن را دارد و لــزوم و

ضرورتش در هر کاری بقدری روشن و بدیهی است که احتیاجی بتذکار و تصریح ندارد.

دکتر گفت راست می گوئید. مشکل کار ما مردم ایران خیلی آسانتر از آنست که ما می‌پنداریم، اما همهٔ اینها بجای خود آخر ما مأموریت داریم که با همین اعتبار مختصری که در اختیارمان گذاشته اند اسباب با سواد ساختن اهالی این ده را فراهم بسازیم.

پورجناب پك سختی بسیگار خود پیچش زد و دود را حلقه حلقه از دماغ و دهان بیرون انداخت و بتأنی گفت ای برادر، فرضاً هم که اهالی این ده همه بدون استثنا دارای کوره سوادی شدند و یعنی باصطلاح توانستند هر را از بر تمیز بدهند و مثلا دانستند که ب و الف با میشود و جیم و الف جا و یا آنکه الف هیچی (هیچ چیز) ندارد و ب یکی بزیر و ت دوتا بالا و شین سه‌تا بسر دارد (۱) تازه که چه. چنین کوره

۱ ـ سابقاً در مکتب الفبا را بدین‌طرز بما یاد میدادند و لابد هنوز هم در بسیاری از جاهای ایران همین شیوه و طریقه‌معمول است.

سوادی کدام دردشان را دوا میکند. البته سواد چراغ است ولی چراغ موشیهائی خودم دیده‌ام که حتی پیش پا را هم روشن نمیکند. این مردم قلم ندارند، کاغذ ندارند، کتاب ندارند، روزنامه ندارند، حتی چراغ ندارند و اساساً رمق ندارند و حتی قبر و قبرستان ندارند که لااقل سنگهای لحد را بخوانند، چنین سوادی بچه کارشان میخورد. شما مطمئن باشید که اهالی همین «شور آباد» بیشتر از چهار صد پانصد کلمه از زبان فارسی نمیدانند و بسیاری از حرفهای ما را اصلاً نمیفهمند. تازه با سواد هم بشوند باز پس از چند صباحی هر آنچه را یادگرفته‌اند فراموش میکنند. من خودم در یکی از دهات دور افتاده آدمی را دیدم که میگفت در طفولیت سواد پیداکرده بوده است ولی بعدها چنان همه چیز را فراموش کرده بود که حتی اسم خودش را هم دیگر نمیتوانست بنویسد. دلم میخواهد خیال نکنید که من مخالف با سوادم و حرفم را درست بفهمید و تفسیر کنید. من اهل حدیث و آیه نیستم

ولی وقتی می‌بینم هزار سال پیش که هنوز هیچ صحبت این حرفها در میان نبود یکنفر پیدا شد و گفت وکادالفقران‌یکون کفراً بی‌نهایت تعجب میکنم و برایم شکی باقی نمیماند که واقعاً شکم گرسنه ایمان نمیشناسد.

غمخوار خیلی متأثر بنظر میرسید و باز چنانکه طبیعت ثانوی او شده بود بنای آه سرد از سینه کشیدن و دست حسرت بهم مالیدن راگذاشت و با صدائی بس محزون بنای نوحه‌سرائی راگذاشته گفت «افسوس و صد افسوس، ما مردمی که از پادشهان باج گرفتیم امروز باید کشکول گدائی بدست باین در و آن در بزنیم و شکم برادرهای وطنی و دینی خودمان را نتوانیم سیر کنیم بله، درست میفرمائید، این کارهای ما زیر ابروی کور را برداشتن است و من حالا دیگر آه و ناله این در و دیوار را خوب میشنوم که بزبان بی‌زبانی میگوید:

«علاجی بکن کز دلم خون نیاید

سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل.

دکتر هم با آنکه سعی داشت خود را به خونسردی انگلیسها و امریکائیها نشان بدهد نتوانست جلو تأثر خود را بگیرد و گفت بله، درست است، مردم وقتی زیر بار دولت و حکومت که بفکر آنها نیست و غمشان را نمیخورد نخواهند رفت که گرسنگی مجالی بدهد که بتوانند فکر بکنند و رمقی داشته باشند که صدایشان را بلند بسازند. در شهر پاریس هم در زیر مجسمهٔ یکی از سران بزرگ انقلاب فرانسه نوشته‌اند «اول نان و بعد تعلیم و تربیت». ولی ما مأموریتی داریم و وظیفه‌ای را بعهده شناخته‌ایم و نباید مغلوب احساساتمان بشویم و فراموش بکنیم که ما را برای چه کاری بدینجا فرستاده‌اند. پیشنهاد میکنم حالا که چنین شد و هر سه نفر بیك نتیجه رسیده‌ایم این پولی راکه در اختیار ما گذاشته‌اند بین اهالی ده سرانه تقسیم کنیم و بدون فوت وقت به تهیهٔ گزارشمان بپردازیم.

پورجناب گفت ای بابا، پول بچه دردشان می – خورد. پول که وصلهٔ شکم نمیشود. این زبان بسته‌ها

دکان و بازاری ندارند و دور تا دورشان تا چشم کار میکند بیابان است. پولی هم بدستشان برسد بالاخره از میان خواهد رفت. آیا بهتر نیست هر چه زودتر دممان را روی کولمان بگذاریم و هی بقدم بزنیم و همینکه بمحل مناسب‌تری رسیدیم لنگ بکنیم و گلوئی تر کنیم و گزارشمان را بنویسیم...

سرگرم صحبت و گفتگو بودند که ناگاه هیاهوئی از جانب ده برخاست. مثل اینکه آتش بده افتاده باشد و یا لشگر مغول هجوم آورده باشد. زن و مرد و پیر و جوان چماق بدست و فریادکنان دیوانه‌وار نزدیك میشدند نعره‌ها بآسمان میرفت و فحش و ناسزا بود که مانند تگرگ بر تن و جان یاران سه گانه میبارید. این لاجانیهای یك ساعت پیش که دماغشان را میگرفتی جانشان در میآمد مانند مصروعین و جن‌زدگان حرکاتی در میآوردند که عقل باور نمیکرد. چنان آثار دهشت زدگی و نفرت بغضب آمیخته در وجنات و حرکاتشان دیده میشد که هر آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان

میگردید. فریاد میزدند که « یاالله، بروید که دیگر چشممان صورت منحوس شما را نبیند، گورتان راگم کنید، والا هر چه ببینید از چشم خودتان دیده‌اید. « یا الله، همین الان ، همین الساعه...

چند تن از جوانان چوب بدست جلو آمدند که حمله بیاورند ولی کدخدا که خودش نیز از لحاظ خشم و جنون دست کمی از دیگران نداشت بمیان افتاد و هر طور بود جلو آنها راگرفت.

وقتی کاشف بعمل آمد معلوم شد زن آبستنی که گویا سیده هم بوده است خواب دیده است که شکمش شکافته و از شکمش سه‌تا افعی سیاه شاخدار بیرون آمده است و پیر زنی بنام ننه‌حاجیه که در شور آباد فالگیر و کتف خوان است و اهالی ده اعتقاد کامل باو دارند و میگویند که آینده وگذشته را مانندآئینه می‌بیند و غیب میگوید و خوابها را تعبیر میکند و در تعبیرهایش هرگز سر موئی خلاف دیده نشده است خواب آن زن آبستن را چنین تعبیر کرده است که این

سه افعی سیاه شاخدار همین سه نفر آدم ناشناسی هستند که وارد ده شده‌اند و زعفر جنی آنها را فرستاده است و وجودشان شگون ندارد و نحوست می‌آورد و هردقیقه که در ده بمانند برای اهالی شوم است و وبا و طاعون خواهند آورد و باید هر چه زودتر بیرونشان کرد و اگر نخواستند بیرون بروند خونشان مباح است.

یاران با دستپاچگی هر چه تمامتر بار و بنه را بستند و بار کردند و شورآباد را با مردمش بخدا سپردند و شتابان راه بیابان را در پیش گرفتند. روز سوم بدهکده‌ای رسیدند که در آنجا آب و نان بدست می‌آمد. اطراق کردند وگزارش را نوشتند و هر سه نفر امضا کردند و باز براه افتادند.

یازده روز بعد با هزار زحمت و خون دل بطهران رسیدند ولی وقتی پس از استحمام و اصلاح زلف و ریش برای تقدیم گزارش بمرکز جمعیت (کلیدداران سعادت ملی) رفتند دیدند جا تر است و بچه نیست. اثری از آن دستگاه باقی نمانده بود. معلوم شد دولت

تغییر کرده است و جمعیت منحل شده است و دولت جدید در صدد تأسیس جمعیت و دستگاه تازه‌ایست بمراتب معتبرتر از جمعیت سابق.

ژنو نوروز ۱۳۴۰ شمسی